

عظیم و اتم است و عاقبت من چیست و وزیر و مستخدم و خداوند برای خردم که جو شورت کند اگر آن ملک حاصل بودی بر آینه پیش از آنکه ترا بویا
نفرستد با دیر تو و مشاورت مسکو: و چنین سخنان من نمی نوشت و او را در نزد من خوابی نیست و لی من کتاب او را پس از آنکه او کان و سنان و هم نام او
از سخنان و جواب نویسد پس از آنکه هر طلب کن من حاضر کنم مرا بخواند کتاب و در جواب بفرای حکم اجناسط به یاد آورای آن پس پسندید و از صحت او
سختت آندو جای پدید آورد و او را فرستد باز کرد ایند پس چون ایام صحت با تمام رسید رسول نزد ملک آمد و جواب خواست ملک گفت روزی که بگریز
من آئی تا جواب دهم در حال رسول با گشت و از لیاقت پرورن زلف سخن زشت و نام این زبان را در پس از آنکه بازار رفت گفت ای مردمان این شهر من
رسول ملک مندم و بر مالت تردکلت شما آسم و او در جواب ملاحظه میکند شما بدین کار کرده باشد چون ملک آید کن آگاه شد کسی از منی رسول بگوشا
چون او را حاضر آوردند ملک گفت ای رسول تو در ملک خویش چیکو می از آنکه تو از ما و ما را آید و ما را در میان ایشان ما را به بند
نوی چون بیرون رفت در میان مردم از آنکه آنگار کسی بحق برین سبب متوجه حتمی و لاکن ما از تو در گذریم تا اینکه جواب از پسران ملک بحق و نام
برسانی و مناسب است که جواب بنویس پس از آن پسر کتاب کرد بخواند و بخندید و ملک گفت از هر چه جواب این کتاب نه لایق بود که از منی سخن بفر
در حال و در قراطس بیرون آورد و نوشت چون بعد از آنکه رسید با در آمد و شهر اولب از دانشان فریست

قصه دینار
چون کشید شمشیر

کنت ملک چون بخت آن پسر و دانت و قراطس بیرون آورد و پس از حمد و شای گوی نوشت و اندا علم
بعد ای ملک که در رسم بزرگ و رسم خیری بر آنکه تو بسوی ما رسید و ما را خوانده فر فرستاد و بدیانت که در آن بود و استم دادانی تو با معلوم شد
که دست بسوی خیری در آن کرده که حدت بر آن خاری اگر ارادتت به بندگان خدای جنتد و بر حالت ایشان رحمت می آیدم در آن بسوی تو بر میگردد
و او رسول تو با زار و خیر و سبب تو را بنام و عام پسر کرد و منسوب بن بود که مرا عقوبت کنیم و لکن بر او رحمت آورده زنده اش که ششم اما آنچه در
کتاب نوشته بودی که من در نزد علماء و بزرگان دولت خود را کشتم بهت کف بودی و لکن کردار با بسی و استهت که خود او را میدانم و من از عالمی
یکی را کشتم که مرا یک در نزد من هزار تن از او حاضر و از منده تر است و در نزد من هیچ کس که در کت مگر اینکه سینه او پر از علم و دانش است و هر شی از سگ
من با کرد و سسی از لنگر تو مغاوت تو اند که در حسب مال تو خود میدانی که نزد و سیم در نزد من مقداری نذر و با قوت و که هر دو سگها برابرند تو با کدام
جرحت با کشتی که در میان در با از پسر من مغری بنا کنند و این سخن جای هزار صحبت شاید که این خیال بر خرافت عقل بر تو روی داده باشد و با اینکه گمان
کرده که بر من ظفر خوابی یافت جاشش که کمال تو ضرر من نخواهد یافت بلکه خدا تعالی در ابر تو چهره خواهد کرد از آنکه تو ستمکاری زنی بد آنکه تو سبب
غضب خدا و خشم مانده و لکن من از خدا چه دارم که بسا و از عیبت پایمال شوند و جانندان جهان که در میان کار خندام کنیم که پس از ترساندن تو اگر چنین
حد تو بگر و بزودی خروج امثال از پسر من بفرست و در هزار صد هزار سوار در مقابلت تو بفرستیم و در نزد خود را بگویم سه سال ترا محاصره کند تا اینکه ملک
از تو بستانم و از نابل ملک جز تو کسی را بکنیم و از زنان جز تو هریم کسی را اسپر کنیم پس از آن پسر ساس صورت خود را در کتاب نقش کرد و در پهلوی آن
نوشت که این جواب از خود رسالت ترین اولاد تو رسد گشت پس از آن حکم کتاب کرد و ملک داد ملک او را بر رسول پسر و رسول کتاب بر او فرست
نک بود و او از آنچه از پسر ساس دید بود عجب و همت پس چون رسول بزود پادشاه رسید و کتاب ملک داد ملک کتاب گرفت پس رسید
و از حالت ملک در و خان جوان شد رسول قصد برای فرو خواند و نامت آنچه دید و بود باز گفت عقل حکم ایران شد و بر رسول گفت و ای بر تو بفر
هست که بگویم رسول گفت ایها الملک اینک من در قامت پستاد ام تو کتب گشوده بر خوان تا هست و دروغ من بر تو آشکار شود در آن
پس حکام ملک کتاب گشوده بر خواند و صورت آن پسر و کتاب بدید روان ملک خود را بفرست که در کار خود ایران مانده و سبب بود زبان
خود کرده ما جرایب ایشان حدیث کرد و کتاب بر ایشان بخواند بسیار ابر اسی بزرگ روید او در ظاهریم ملک ساکن مسکو دندولی دلهای ایشان متعجب
شد پس از آن بدید که وزیر بزرگ او بود و گفت ای ملک وزیران تو آنچه میکنند سودی ندارد و رای من همت که بدین ملک کنی بی نوشته خدای خدای
و بگویی که من دوست توام و باید تو نیز من ازین دوستی من استوار بود و من رسول آن کتاب بسوی تو فرستادم که اگر از آن سخنان خدای تعالی
ترا یاد نم از خدا تعالی مستثمم میگویم که ملک ترا تبارک کند و بر سلطنت تو پندارد ملک گفت بخدا سوگند که جا کا محبتت که این ملک پس از
مشق صفا و خداوندان رای و بزرگان شکر چو که معابد و معابد را بدینسان میبایست و جوشنت که پس ازین حادثه از شهر ما مراد ازین سخن
که خوردن زین نویسدگان او چنین جواب نویسد گناه ازین است که از بسیاری طبع خود این پس بر او خود و اهل مملکت شکر کردم اگر کن
بتدایم که این آتش را که فرو تو آید نشانه گمراهی که از یکدیگر بگریز کار می کنند نگاه برتی که ان همت دخدم و چشم بسیار جفا کرده گمانی باین مضمون نوشت
که ایها الملک عزوای پسر براد من جواب تو رسید او را خواند و مضمون بدیشم و آنچه در آن کتاب بود مسرور شدم که مرا خایت آرزو چنین
بود که ترا غیبت استوار باشد و از خدا هیچی نایم که بریت ترا بلند کند و از خلق مملکت ترا استوار کرد و ترا بزرگتر از عثمان نصرت دهد ای ملک بزرگ
بر تو بود من بود و در ایام حیات صفا و پادشاهم از آن خرد تو چه بیخورد بر سر من از آنکه می دیدم وقتی که او در گذشت و تو بجای بد
برکت ششتری مرا عاتق فرج روی داد پس از آنکه شکر کردم که بازرگانان دولت و وزیران خود جهان که در تو پیم اند شدم که با داد این جز سنان
بر کبر رسد و ایشان در تو طمع کنند و مرا بجان این بود که تو در خط حصون و صلح مملکت خاتمه بد آن سبب کتاب ببولو شتم تا از خواب غفلت بیدار کنم

شکر و لب از دهان **قصه دینار** **چون کشید شمشیر**
گفت ای ملک چون بخت چون ملک بدست بزرگ و در و خان بفرست فرستادگان پسر
شده تا نیز و کشت شده و با تمام کرده کن سب نوی خواند مضمون به همت

دستار از مردمی شایسته جدا و بدینا قبول کرد و این خبر در نزد مردم شایع شد و کوفی سخت رویزد آنگاه پسر شامس را حاضر آورد و دید پس آن حدیث
 سخن است و گمانی بر آنکه از ملک بماند آورده بودند و او را پسر شامس داد آن پسر کتاب کشود بخواند ملک را مشرق بزرگ روی داد و بار شمس سواران عیان
 بیکر دو دست ملک بوسه میداد و غمزه میخواست و دوام زندگانی و غمزه گفت ملک را دعای گفت تا اینکه ملک از خود نشود شد و کسش کرده همان لود را عیان
 جز بی غیر بود و گفت اینکه دل از مصیبت پاک کن و از لود استعال بزبان در گذرد و بی مصیبت از دل خود بر کن ملک گفت بی مصیبت کدام است و بر گفت
 آن روی زن است و پذیرفتن سخن ایشان زیرا که محبت زنان عقول را تغییر دهد و طباع سلیمه را فاسد کرده اند و سخن مرا گناه و دلائل روشن است اگر زود
 آنگاه فکر کنی از بختان من بی نیاز شوی پس تو خاطر ما در زبان مشغول کن و هر ایشان از دل بر کن که خدا بتعالی به غیر خود موسی فرموده که از زبان پسر
 و پاره از ملک میفرود گشته است ای فرزند چون پس از من در مملکت قرار گیری بزبان بسیار باطل میباش که گناه شری درای تو فاسد کرد و در بیان
 اینکه کفر حاد است که یسایان که خدا بتعالی او را بطلد و حکمت و مملکتی بزرگ مخصوص گردانیده بود روی داد و او را القشس از زبان شد و مثل این بسیار
 ولی من یسایان را کفر از آنکه هیچکس سلطنتی چون سلطنت او داشت که همه پادشاهان روی زمین او را طاعت میکردند و ای ملک بدان که محبت بزبان با هر
 هریدی است او پسر از او را نیست که از ایشان بقدر ضرورت گفتا که بد ایشان باطل نشود که ایشان مردان را فاسد کند و جهالت اندازد ای ملک اگر تو سخن
 بد بزنی تمامت کارهای تو مشغول کرد و اگر سخن من نشنوی پشیمان شوی ولی پشیمت سود بخند ملک گفت مرا از بسلی که بزبان بود در که شتم چون قصه بخار سید با داد شد
 و شتر از اول از دستان تو نیست

چون تهنیت بگیت آمد

پدر تو از کید و کفر ایشان گشته شد و هر که قصد من آن بود و میدادم حق مرا چه شد که در گفتن روزی خویش با ایشان موافقت کردم پس از آن ملک آه کشید و گفت
 افسوس از گشته شدن وزیر من و حیف برای استوار و تدبیر گوی او پس از آن وزیر جواب داده و گفت ای ملک گناه من از زبان نیست که ایشان تمامهای جو
 همی مانند کفر کارکنان بر آنجا کرد آید هر کس که بشری کردن میل کند از آن بیضاغت بوی بفرود شد و کسی که مشتری باشد کسی در آید کند بلکه گناه کسی است
 که مشتری باشد خاصه از کسی که سفیرت آن طعام نشاند مردم بسی با تو نیک گفت و ترا از زبان منع نمود و تو نماندی اکنون من ترا از آنجا میفرستم که گناه
 بر ایشان راه منده سخن ایشان مشهور آن مقام ملک گفت ای وزیر چنانکه گفتم گناه من است ولی بقدر جانش بود وزیر گفت ای ملک اگر خواهی که بز
 این خطا بر تو نماند جان من میل و اعتنا بر کن و خدا عدل و انصاف پوش و مخالفت هوای خویش کن و بر لای خود طاعت آورد و سیرت ملک عادل
 که بد تو بود باز کرده حقوق رحمت او کن و درین خود نگاهدار و در عاقبت کار با نظر کن و بیضاغان مهران شود که اگر این کار را کنی ترا وقت خوش کرد و
 و خدا بتعالی بر حمت خودش بر تو نظر کند و بهت ترا در دل خلق بیدار و دوستان ترا بر آید سازد ملک گفت ای وزیر بدول مرا زنده گردی و سینه مرا شاد و دلم
 و دیده بصیرت مرا پس از امرادی روشنی دادی اکنون مرا قصد نیست که هر چه تو کنی بجای پا درم و هر چه شورت ترک کنم خود را از سنگا بیرون آورم و در روز
 زمان تو گویشم و سار خدایا آورم که مرادی ستمین تو بدایت کرد و عزت دادند از من بیرون و بدین ترتیب از رحمت من بگردانید تا اکنون بدین مملکت نمی و هر چه
 کنی پذیرم و وزیر گفت ای ملک مرا بر تو فضیلتی و تفری منت من پرورده گفت تو ستم دیدی من بیرون در احسان تو بود و ای ملک به نیکو بود احسانهای تو از طرف
 کردم و چگونه معترف باشم که تو حافظ و حاکم مایستی اما اگر در طاعت تو جانم از دل نیم صدیک از رفیقه تو بجای آورده باشم و لکن بدرگاه حضرت باری تضرع و
 بیستیم که ترا بر اولی گردانیده و در میان ما حاکم کرده و از خدا سست کنیم که ترا عری طریل عطا کند و محبت روز کارت گرفتار کند و عطا و بجا از مملکت تو
 سازد و ترا از دنیا و آخرت تمتع بختد آن کل شیئی قدر چون ملک دعا بکشید فر خاک شد و بدو باطل گشته گفت ای وزیر بدان که تو در نزد من بجای بر آوردی
 و مرا از تو بر کبر شکر کرده و در تمامت مال و مملکت من تصرف کردن ترا شایده و اگر مرا سیری باشد تو بر تخت بنشین که پیراث من و سراداری من
 ترا در حضور برزگان دولت و بجهت خود کرده ام چون قصه بخار سید با داد شد و شتر از اول نیست

کشت و مکتب و کمال

گفت ای ملک جان بخت پس از آن ملک در دهان کتاب ز فرمود که نامت برزگان دولت و در
 نرسید که در نزد ملک حاضر آیند و در شهر ناز آورده و هند که امر او بر منگان و خدم و حشم و عیال و حکما حاضر شدند آنگاه ملک در پانی بزرگ بر آید و
 نامت خاص و عام قصد میگاه ملک کرده تا بجای بعیش دلوش همیکه آرد که پس از آن ملک قلمت حاضر از اخلافت بداد و خطیبا
 فرمود و شش تن از عالمان و حکیمان را بمصدق پسر شامس بوزارت برگزید که وزیر دست پسر شامس باشند و ایشان را جانم و وزارت بگنجد
 و با ایشان گفت شاه وزیران من هستند ولی از طاعت پسر شامس بوزارت برگزید که وزیر دست باشند اگر چه او را حکم و ولی عقل او بزرگ است
 پس از آن ملک ایشان را بیکر سها بنامد و از پسر ایشان از زبان و نقیبات شمر و داشت و کماضران نیز مقام کرده ایشان را خوشنود و فرزند
 باز گردانید و عالمان خود را بیدل و فرمانداد آنگاه وزیران دوام عزت و بقای سلطنت را دعا گفتند و ملک فرمود که شهر را بسیار بند
 و سکر بود و کار بجای آورد ملک را با پسر شامس کار بد بخار سید از آنانی که سب گشته شدن شامس و در نمانده بودند پس از آنکه حاضر
 هر یک بمکان خویش باز گشت ملک پسر شامس را با وزیر بخواست و با ایشان خلوت کرده گفت بدانید که من از راه راست شرف برم
 و از حاجت نادانی ندی پذیرم و سب همه ایشان را عبت زمان در خدمت ایشان بود که من بکام میگردم همان ایشان بیضاغت
 ولی زهر گشته بوده است و اکنون دانسته ام که ایشان جز هلاک من قصدی نداشته اند بدین سب مستوجب عذاب و سخن حقوت
 هستند شایده و هر ملک ایشان رای بصیبت وزیر اعظم پسر شامس گفت ای ملک من سخت با تو کفر گناه مخصوصه ایشان نیست بگنجد

مردانی که سخن ایشان بپذیرند و گناه برکنند و گنایان در حال مستوجب پاداشند که بر توبه جرات و عیب کمره انداخته و سخن اگر کردند که ایشان شایسته خود هستند
اکنون ایشان سزاوار پاکند و لیکن چستی که با ایشان در گذشته ایشان را نیست و ایشان را در منزل عدل شکاران بد است از آن بعضی از روزگار که ایشان است
کردند که سپهرهاست که بود و بعضی دیگر سپهر را هم نگاه میدارند و گنایان که گنایان را بگریزید آنچه میگوئیم چنان که گفت رای شما چیست
کی از جوانان خود را بفرماند که زبانه را با تو خور کرده اند و گنایان که در آنجا در گذشته شده اند داخل کند و ایشان ترا در آنجا بفرستد که ایشان را
در شرب چندان و به که سدرش نماید و ایشان را بر گزارد که از آن مکان بیرون آید و بر کس از ایشان عمل خود سپرد و میان ایشان بکمال خود گذارد تا آنکه همگی در یکجا
بمانند و این که ترا در آنجا بفرستد که چنانچه از آنجا بگریزید و گنایان که در آنجا در گذشته اند بلکه اصل بر اینست و گنایان که در عالم روی سپردند بر ایشان همیشه گفتند رای او چیست
و چنان کرد که او گفت آنها چهارتن از کثیران چهاره را بفرستد در زمانه است ایشان داد و فرمود که ایشان را در آنجا بفرستد و در آن داخل کنند و از هر ایشان
نزدکی آب بنه و آن دانه بزرگ وی داد و او کرد و ایشان را بفرستد و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد
از هر ایشان چنانچه کرده اند از آن پرستند و در آنجا که یک بودند و هر روز از ایشان چنانچه بگریزید و گنایان که در آنجا در گذشته اند و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد
مشیر گفت و داد اهل انصاف از هر یک از ایشان چنانچه بگریزید و گنایان که در آنجا در گذشته اند و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد
و دیگری دلاک که در صبرش میگردد و با یکدیگر میباید و گنایان که در آنجا در گذشته اند و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد
با یکدیگر است و یکدیگر اگر کسی نتواند از هر صیافت زود اوی آورد و بخت اجرت خود بگردد و در حال شرب صرف میکرد و او را خوشتر و پیش لذت بود
بود و قس که خداوند متعال فرمود که متاع خورای خود است و جواب میگفت فردا پیش از شتاب متاع ترا یک کرده بسم خاوند حاجت سخن او را
با یکدیگر و هر شرب متاع با خود گفت یک امروز من نیست پس چون فردا همیشه خداوند متعال حسب الوعد می آید صیافت گفت فردا ما که من در روز
کار بودم همان داشتم چون فردا شود پیش از شتاب زود از آن ای استیج جویش کرد و بگریزید و گنایان که در آنجا در گذشته اند و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد
عذر داشتیم از آنکه زن من شب زانده بود و در روز من بگریزید و گنایان که در آنجا در گذشته اند و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد
میخورد و با یکی صیافت میباید و بگریزید و گنایان که در آنجا در گذشته اند و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد
گفت دل گشته می گفت تا چند امروز فردا میگوئی و باکی نیست یعنی من صیافت ترا بفرستیم متاع مرا

تشیق بی سبب بر اولی

رنگ آکر و در آنجا صیافت می گفت ای را در گنایان سوگند من از تو شرم داشتم و لیکن اکنون راست بایم گفت متاع ترا چنان رنگ کردی
که نظیر است وقتی که او را با شتاب انداختم و زود از آنش بگریزید و گنایان که در آنجا در گذشته اند و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد
از ابل شرب و با صیافت صرف و جنگ و جدل میکرد و بگریزید و گنایان که در آنجا در گذشته اند و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد
ضرب الشل گفت مردم بگریزید که از تو شتاب بگریزید و گنایان که در آنجا در گذشته اند و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد
کناشیش و قبل دعای دشت و بدین سبب او را گنایان با زود اوی داد و بدین سبب او را گنایان با زود اوی داد و بدین سبب او را گنایان با زود اوی داد
ان خود است و او می یافت و با اوست ای میدید که از هر صیافت آید و در آنجا که در آنجا در گذشته اند و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد
متاع بگریزید بر من صیافت کن صیافت متاع گرفته و می گفت اجرت به فردا است صیافت خود ایشان را بفرستد و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد
بیاید سپرد و او را در خانه در رخ و گشت و میگردد اگر کسی از آن که متاع بد داده بودند و بجا میدید خود را بپنهان بگریزد و سال او را کار چنان بود اتفاقا
زود اوی از روز مردمی چهار با سلطنت متاع بوی داده او را متاع گرفته و بخت اجرت کرده و او همه روزه می آمد و او را در گنایان می یافت از آنکه
چرفت صیافت او را می دید گنایان یک برفت پس چون او را بفرستد او را در گنایان یافت تا از آمدن در شهر آید و در گنایان بوی قاضی رفت
و از خانه آن قاضی بگریزید و او را در گنایان را در حضور جماعتی فرستد و در آنجا که در آنجا در گذشته اند و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد
پس از آن خادم قاضی بگریزید که صیافت بگریزید که متاع این مرد را بگریزید و بگریزید و گنایان که در آنجا در گذشته اند و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد
خود فرستد آنها را بگریزید دلاک با او بگریزید سبب چیست که از هر کس متاع بگریزید از آنکه متاع این مرد بگریزید و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد
او بگریزید ای صیافت او را ازین روز بگریزید و از او بگریزید که صیافت ای پادشاه عجب است که بگریزید که متاع از وی بگریزید و او را بگریزید
دیگر دکان تو بنگاره دادند است مرا گنایان بن است که دروغ میگویی نه خود با من حدیث کن صیافت گفت ای صیافت بگریزید که متاع ازین
چیزی نماند و او بگریزید پس متاعهای مردم را بگریزید و او بگریزید که متاع ازین چیزی بگریزید که متاع ازین چیزی بگریزید که متاع ازین
پس از آن بگریزید و او را از خود با دلاک بیان کرد او بگریزید که صیافت ای پادشاه عجب است که بگریزید که متاع ازین چیزی بگریزید که متاع ازین
بزارم و بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید
من از خست خود بسبب کسادی این سپهرم ای برادر سپهر باید درین شهر بفرستیم شوم بهتر است که من در شهر بمانم ای بگریزید
بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید
آقا و بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید

تشیق بی سبب بر اولی

گفت ای کس بگریزید ایشان در مغرب که گشتند و او بگریزید و گنایان که در آنجا در گذشته اند و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد و چنانچه در گذشته است ایشان را بفرستد
ای سفر آمد بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید بگریزید

نماز و اوست که با جان برینیم که هر کدام از آنها که در هر طرف بگویم و هر چه یادماندند صدوقی بخنداریم چون با سکنه بر بازگردیم از چشمه زبا التوبه غنیمت کنیم او بصر گفت ای
 چنین کنیم پس از آن ابو بصیر کان فرو بسته گنبد سجد و ندگان داد ابو بصیر که در نزد خادم گذاشته سفر کردند و در جراح کشتی بنشیند از نیک سخی دلاک این بود که در کشتی
 و دلاک نبود در آن کشتی از ناخالیان صد و هشت مرد بودند پس با دیان کشتی بکشیدند دلاک با صباغ گفت ای برادران چرا ریاست و اراصل و ضرب اصباح نیست ما
 حذران نوشته بر نشانیم اکنون باید در میان مردمان بگردیم شاید یکی از ساکنان با من بگوید ای دلاک سر من تراش من نیم دم با یک قرصان با یک شرب آب گرفته سز
 تراش من و در متع شوم صباغ گفت بسیار است چنان کن پس صباغ سر زمین نهاده بخت و دلاک برخاسته لب بدانش انداخته طاسک بگرفته و جلندی بر میان بست
 و در میان ساکنان کشتی همگشت یکی را بفرستد تا او دیگری را بیاورد چیزی سر می تراشد تا آنکه از او را بچ گرفت هر کس که بخواست بر تراشد و در قرصان
 و نیم دم شوره حید و رفت و در تر از او از فرود قبول چیزی بسیار جمع آمد و سر قطبان نیز تراشد از وقت نوشته بوی شکایت کرد قطبان گفت هر شب رفیق خود را
 با من طعام بخورید تا با ما هستید زهر نوشته اند بکین میباشد آنگاه دلاک بسوی صباغ بازگشته او را خفته یافت پذیرش کرد چون ابو بصیر شد چیزی بسیار از خود
 رد نهاد و بر بر خود دید دلاک گفت اینها را از کجا آوردی ابو بصیر گفت اینها را نقل ای من رسید آنگاه ابو بصیر خواست که از آن خورد و نه بخورد ابو بصیر گفت اینها
 را بوقت دیگر بخور که من بر قطبان تراشیدم و از کجی نوشته بوی شکایت کردم از وقت رفیق خود آورده هر شب نزد من چیزی بخورید ابو بصیر گفت سر من
 از هوای دریا میگرداند از جای خود برخاستن میوانم مرا که از زمین کشتی کم خود و بر قطبان شرح چیزی را بگویم گفت باکی نیست پس ازین چنین کنم ابو بصیر نوشته
 بوی نگاه مسکرو او همی خورد و مانند کاد نفس میزد که آگاه خادمی از نزد قطبان رسید و گفت ای استاد رفیق خود را یاد آورده و در قطبان کشتی کند ابو بصیر گفت ای
 ابو بصیر با من میآئی یا نه ابو بصیر گفت سز که نیست آنگاه دلاک تنهارفت و قطبان را دید که سفر از جبهه نوشته بود که است کونه طعام در آن سفر است قطبان
 با حاجتی که در اینجا بودند با نظر در ک نشسته بود چون قطبان ابو بصیر را دید از نقش باز رسید ابو بصیر گفت اینجا چه دارد از برای دریا سرگردش انداخته قطبان
 گفت باکی بری نیست نزدی رفیق خود را بد شد تو با ما نفسی کن که در مطار بودیم آنگاه قطبان ظرفی گرفته از همه لوان طعام دردی گذاشت که از هر طرف
 کافی بود پس از آنکه دلاک طعام خورد قطبان با دگفت این ظرف را از بر رفیق خود بر ابو بصیر طعام برداشته نزد ابو بصیر آوردم و با دگفت گفت چیزی خورد قطبان
 که بر سفر این از برای لوجه چیزی فرساده ابو بصیر گفت باور دلاک ظرف بران طعام آورد از طرف گرفته مانند کرم که نه بخوردن مشغول گشت گوای که ساعه است
 کرسه نمانده است ابو بصیر گفت او را بخورون گذاشته خود و در قطبان رفت و در آنجا خوره خورده بازگشت دید که ابو بصیر هر چه در آن طرف بود همه را خورده
 و ظرف دور انداخته چون خسته بدیجا رسید با او شد و شتر را ولب از اسان فرو بست

مشق حوش و صید
حوش صید و در من است

جواجت چون ابو بصیر بازگشته دید که ابو بصیرم خورده و ظرف دور انداخته از طرف
 قطبان برسانید و خود بسوی ابو بصیر بازگشته تا با دگفت چون روز دیگر شد ابو بصیر تراشیدن همگشت و آنچه که بدیدی آورد با ابو بصیر دید ابو بصیر چیزی را
 و از بجای خود برخواست و هر شب ابو بصیر از همه کرم طعام از نزد قطبان می آورد و با پست روز بدیجات بودند تا اینکه کشتی با صل رسید ابو بصیر و ابو بصیر چون آمد
 در آن شرف داخل شدند و همزه را در کاروانسرا منزل کردند ابو بصیر از رفته همه با صباغ شری کرد و گوشت هر چه طبع کرد و ابو بصیر از وی که بخواهد داخل گشت
 خسته بود و پذیرایی گشت تا اینکه ابو بصیر او را و دایع کرده و سفره در برابرش نهاد و او بخوردن مشغول شد چون خوردن با انجام رسانید گفت ازین
 بمن که سر من بنویز میگرداند این بخت و با چل روز با بیانی است بود و چه بدنه دلاک دلاک و طاسک برداشته در شهر شکست و کم پیش آنچه بدید
 می آورد نزد ابو بصیر برسد دید که ابو بصیر خسته است او را پدار میکرد در حال بخوردن می نشست پس از آن بخت چل روز دیگر حال بدیجات بود ابو بصیر در
 نیز از می تشنه که او دل آلوده شود و سخی می گفت که او بکشد پس چون روز شنبه بود کم شد ابو بصیر بخورد و پروان روشن میخواست از دربان کاروانسرا
 حاجت خوشتن التماس کرد دربان از برایشان ماکول و مشروب می آورد و ابو بصیر با حال خسته بود از بجای خود برخواست لچا در دربان با لقا
 ابو بصیر آمد و شد میگرد پس از آن ابو بصیر را مرض افزون گشت و از غایت بجزوری خورد اما ابو بصیر از کسکی سطاقت شد تا که رفته رفته خواست بجای ابو بصیر
 خجور کرده می چند با یافت در جها کشته در جبهه با بصیر فرو بست و کسی را آگاه نکرده از کاروانسرا بید شد و با آرا آمد طاسک قاضی شری کرده بر شد در شهر
 همگشت دید شریک که در دوی زمین مانند از دو کفن مردانش بر سفید بگو و جانی نوشته اند و کس دیگری در نزد آنگاه بسوی صباغ رفته آنچه در
 دکان او بود بگوید یافت شان از کمر گرفته گفت ای استاد این را رنگ کرده است که صباغ گفت اجرت صباغت این است درم است ابو بصیر گفت در وقت
 خوابی که در صباغ گفت هر کس که رنگ دیگر بنماید ابو بصیر گفت بگویم که حشش کنی صباغ گفت بگویم که در ابو بصیر گفت کن تراش صباغ گفت منم گفت
 نزدش صباغ گفت منم ابو بصیر رنگها بجان جان می خورد و صباغ گفت منم پس از آن صباغ گفت در شهر با چل صباغ است که کم مشورده و زباید بگوید
 هر وقت که یکی از آنها با هم در صباغی یا همزیم اگر سز نوشته باشد یکی را نفس گذاریم و صفت نامصوب است ولی هر کس که رنگ دیگر بنماید ابو بصیر گفت با آنکه
 من صباغ و همه رنگها یک میدانم ملاجرت ده و در تر خود نگاهدار تا من همه رنگها با همزیم است همه صباغان اشجار کنی صباغ گفت ما عزیزان بخورده با هم ابو بصیر
 گفت من نیز بنماید گانی بکشم صباغ گفت هر کس که این کار شوانی کرد ابو بصیر چون این سخن شنید پیش صباغ دیگر رفت و نیز چنان گفت و چون ستاز صباغی صباغان
 همرفت آنگاه تریخ صباغان رفته با او سخن گفت ابو بصیر گفت اغریان بخورده با هم از قرار چنان ایشان در چشم شفته شکایت بکشد شریک گفت بکشد
 جانی من عزم و صفت من صباغت است و من که رنگها نام کرد مانند علی و فتی و چاری دکلی و زینتی و ابی و بیرونی و جز اینها رنگها را هم در
 صباغان شهر یک ازین رنگها داشته و بگویم که در رنگ دیگر نوشته مرا با ایشان که کس که چنان شد بک گفت از بر تو که کشایم و سراپا و همه در
 ترا مشرف شود با ابو بصیر پس از آن یک بنایان را فرمود که با این استاد در شهر کردند و هر مکانی که او را رساندند خود و ندگان را نصبت را طعی

کنید و اورا از آستان بیرون نماند اگر چه در کان یا خانه یا کاروانسرا باشد آنگاه مضبوط بر آستان کوفه کردید تا کنید و هر چه پادشاه بگوید بجا آورید و مخالفت کنید
 پس از آن ملک شخصی را هزار دینار زر با او فرستاد و گفت ای پسر را بخود صرف کن و ده مملوک از بر خد مت برود و او را بجای ما با کلام دین بوی بخشد
 او بر خد پو شد و بر اسب نشست پس از آن ملک خانه از بر او خالی کرده فرمود که خادمان فرزند بچانه کسترند چون قصه بد بخار میدادند و شهر زد
 لب از داستان فرودست **فصل سی و نهم در کشتن آتش** گفت ای ملک جوانخت او فرستاد آنگاه ساکن گشت روز دیگر بر اسب نشست
 در راه او پیشرفت و از هر مکانی نظر میکرد تا اینکه مکانی را بیندید آنگاه
 خداوند ملک را نزد ملک بردند ملک قیمت مسکاز را یاد بوی یاد و بنایان شهر بشنود شد و او برایش از انبیا میگردانید آنگاه مصیبت را تمام کردند
 پس از آنکه آگاه کردند ملک چاره نداشتند و او را سراپه داد او بر خد زد و کرده بی بازار شده و بیل بسیار لغت از آن در آنجا خرید و نامت با تمام چیز
 شری کرد پس ملک با نقد شقه متاع از بر صباخت فرستاد او بر خد از همه اوان آنگاه رفت کرده در برابر مصیبت بر آفتاب



در بازار

آنکه چون مردان از آنجا گذشتند حجاب دیدند که در تمامت عمر دیده بودند آنگاه مردان از بر خد بر مضبوط کردند و از تمام اوان بجان
 بجان می پرسیدند آنها ای اوان از بر مردم همیشه دو مردان متاع آورده با و میدادند و میکشیدند از برای ما ازین رنگه اوان تصنیف
 و هر چه میخواهی بگر پس چون از صباخت متاعی ملک فایز شد آنگاه بر داشته بدوان ملک در آمد چون ملک آن لوتها بد فرخاک شغف
 بی اندازه کرده تمامت لشکران متاع آورده از صباخت خواستند رنگ کرده بر ایشان میدادند ایشان از بر ایشان می افشاندند پس هم در شهر
 مضبوطه ساکن نامیدند و صباختان شهر بزرگ بود و او می بویند هر وقت نزد او می آمدند دست او را بر سر میدادند و در آنچه از ایشان بوی
 بیدارت بجز سینه و باد میکشیدند و در نزد خود مردور کن و خادم خود بگر و قبول میکردند و فلان و فلان در برابر او ایستاده بودند و بر وضع را

به بگونه شد اما ابو بصیر و کچک چون ابو فرود هم بر دست و پیکره بری و لب و او را زود که داشته برقت و او نامه روز پنجوا شده پس از آن در بان
 کار و انرا بر وجه القاب کرده او را بسته یافت و از آن دور رفت آدقت مغرب کسی را زید و خیر ایشان ندانست با و وقت شایان ن کر خیره
 نداده سفر کرده اند یا بیک مرد انداخته و بجزه آمدن ایدن ابو بصیر شنید و کبیر را در پاشه در یافت بکبیر برداشته در کبیر شود ابو بصیر و پدر بخور است
 یا وقت رفتی تو کجا است ابو بصیر گفت من بخود بروم امروز بخود آمده کسی را ندیدم ای برادر منرا بکنده سوگند میدهم که کبیر از تو بر سر من برادر بود
 و در دم گرفته از بر من چیزی شراکن که بسیار کرده ام در بان دست بکبیر برده کبیر را خالی یافت و با و گفت این کبیر غایب ابو بصیر و است که
 قیر برداشته در فضا است بر بان گفت تو چی فرمودی در بان گفت سر روز است که من او را ندیده ام و مکان من این بود که تو او را بگریه ابو بصیر گفت
 در همانی من برداشته و کبیر است پس از آن ابو بصیر کبیر و بناید و بان گفت غم نماند که او پادشاهش کرد از خود خواهد رسید پس از آن در بان سر
 رفت از برای از برای او شربانی که پادشاه و پادشاه بر شادی ابو بصیر بیکر و تا خدا بخالی او را غایت بخشید نگاه ابو بصیر برخواست با در بان گفت خدا ایضا
 اگر مرا قدرت دهد پادشاهش بکنم که با من کرده خواهم داد در بان گفت منت خدایا که بجایت آندی و من این کار را تو کردم مرا ز بر خدا پس از
 آن ابو بصیر از کار او شربانی را برده در بازار شکست تا اینکه خدایا را ببیند ابو بصیر کشید دید که تا جایی که کوزنه رکبها صباغت کرده بود مصغه با قاپ
 انداخته و مردمان از بر تفریح در آن مکان کرده اند اما ابو بصیر از کجا میسر سوال کرد که این مکان چیست و از بر چه ادعای کرده اند آن مرد گفت کجا
 مصغه سلطنت که مردی غریب ابو بصیر نام او را بنا کرده مردم تفریح صباغت او کرده اند از آنکه در شهر صباغی بنود که این رکبهای که اگر نماند پس
 حکایت ابو بصیر که او را با صباغان چه در میان رفت و سلطان چگونه شکایت کرد سلطان بچه سان سرایه بدو داد و هر را با ابو بصیر از کت ابو بصیر و خاک کشید
 و کت خود خدایا که او کشایش داده و در دین شهر رئیس صباغان کشته و او معذور بوده است زیرا که سبب این صفت از من مشول شده برادر من
 است و گن من او را کرامی داشته ام و در نگاه سیکاردی کار بود بدو احسان کرده ام اگر او را به چند کرامی خواهد داشت و پادشاهش کویای مرا خواهد داد نگاه
 صبر در مصغه رفت ابو بصیر را دید که در مصطبه بلند نشسته و عذرا ز جاشه طوک در بردار و چهار غلام و چهار لوبک هر بر پوش در براد استاده اند
 به تن عویصاغت مشولند و او خود ماخذ در بران کبیر کرده ابو بصیر در مقابل او ایستاد و نگاهش این بود که اگر ابو بصیر او را از خرد خاک خواهد شد
 و او را سلام داده اگر آتش خواهد کرد دل او را بدست خواهد آورد چون ابو بصیر چشم بر روی او افتاد بانک بر روی زو که ای لیدک چند بار با تو کشم که در
 است ای زو که قصد تو نیست که مرا در نزد مردم رسا کنی پس بانک زد که ای لوبک بر غلامان از بی ادب و بدیده او را بگریه خود بر تو هسته صبا
 گرفت و کت صدها بر نگاهش زود و کت ای لیدک دزد اگر او دیگر ترا در پای مصغه به نیم در حال ترا نزد یک فرستم تا ترا لوبی سارده که ترا از
 جدا کند آنگاه ابو بصیر با خاطری که از خنده از نزد او بیرون رفت حاضران با ابو بصیر گفتند که این مرد چه کار که متوجیب عورت آمد ابو بصیر گفت که از دست
 متابع مردمان همید و چون قصد بر تو از سید با اندام شد و شربانی را بسته اند آن وقت
 کت ای لوبک جوخت ابو بصیر را با ضربت صباغان زده اند مصغه آتش بر انداخت

فصل در بیان قصه ابو بصیر

این دزد است مال مردم همید زود و اگر او دیگر متابع از من زود و در گذشته ام وقت متابع مردم مراست کبیرا هم لوبکوی می کرده ام
 او من من پذیرفت او را با زودم و اگر بار دیگر بندگان آید نزد سلطان منم تا او را بکشند تا مردم از او راحت اندر باشند و ابو بصیر با برادرش
 بکرت بنیست و از کارهای که ابو بصیر کرده بود بکرت اندر بود چند روزی بنیست تا الم خبرش ساکن شد پس از آن بر خواسته میازار آمد و از خاطر من نشسته
 بگرایه شود از بی راه گریه بر رسید او گفت ای برادر که با چه صفت ابو بصیر گفت جانی که در آنجا غسل کشنده هر کس از تن پاک سازد و از بهترین نصیحتی
 دنیا است آنزد گفت که گریه را ندانسته ام که چگونه میشود اگر با بخواهم که غسل بکنم بدینا میروم چون ابو بصیر دید که آتش گریه زار و که گریه زار و مردمان
 شهر گریه نمیدادند صفت در حال بیار گاه ملک رفته در پیشگاه ملک حاضر شد و زمین بوسیده گفت ای ملک من مردی ام غریب صفت من گریه
 هست چون بشر تو آدم خواهم که بگریه شوم درین شهر گریه ندیدم مرا محب آمد که شری بدین خوبی چگونه گریه زار و که گریه بهترین لذتهای دنیا است
 ملک گفت گریه صفت ابو بصیر اوصاف گریه از هر یک بیان کرده گفت شهر تو کامل نشود که گریه نگیرد و گریه با صفتی ملک را طلعتی و ای سببی داد و غلام
 بروی بخشود و چهار کبیر او داده خانه فرست کرده از بهر ادعای کرد او را پیش از مصباح کرامی بدشت دنبایان با او فرستاده گفت هر مکانی که او باشد
 آنگاه گریه با کبیر ابو بصیر با ابو بصیر شکست تا مکانی را بگریه بنیاز با بیا کردن اشارت نمود و کیفیت ساختن گریه با ایشان همی آموخت تا اینکه کبیر با نظر بنیاز
 و تقاضای حاضر آورده تقاضای عجیب در دنیا شده بدانشان که حاضر از صحبت می افروزد پس از آن نیز یک ملک آمده او را از انجام بگو و تقاضش گریه با
 کرد و با و گفت گریه با را اخصافی بفر فرستش و قوط بمانده ملک و هزار دینار با ابو بصیر داده ابو بصیر فرستش و قوطهای صبر شری کرد و هر کس که از دور گریه میکند
 چشم برود و در حیران میشد و تمامت خلق بروی بجوم آورده تفریح میکردند و میکشند این صفت ابو بصیر ایشان میگفت این گریه با است ایشان میگفت
 میماند پس از آن ابو بصیر آب گریه کرده و آب بوجها بسته فرزندها چار انداخت و هر کس از آنل شراورد امید به چشم حیران میشد و از ملک و تن غلام
 تا با لوبک کبیر کردن و مالش داد و پا بخت پس از آن بخورد آتش افکنده منادی را گفت در شهر دار و در مردم با گریه با بجز آن مردمان که
 گریه بدی آمده و ابو بصیر غلامان خود سال را بنیستن تن ایشان میفرمود پس از آن باب کرم زود رفته بیرون می آمدند و در قتلگاه می نشستند غلامان
 بر ایشان که ابو بصیر آموخته بود کبیر و مالش میدادند و تا سه روز گریه با بماند آمده حاجتهای خویشین رفع میکردند و اجرت داده بیرون میرفتند چون رسید
 شد ابو بصیر یک را بگریه با دعوت کرد ملک با بزرگان دولت سوار گشته روی بگریه با گذاشته ملک حلیه بر کف برده بیرون شد و ابو بصیر از بیرون گریه با
 شد

کتاب کبیر

کتاب دیگر همیابد و حرکت از آن بویزه نسبت به بودن کی آمد و آثار بیک هم نمودن و از غایت نوست و زنی صد میکرد پس از آن که آن کتاب است که در آن
 خانه آورد پس از آنکه از آن خانه بیرون آمد نفس مانند بر کل بود و از آن محال نشاید و در آن داشت و با او سرگشت ای تمام میان خدمت بود
 که شرف بی این گویا شهر بود پس از آنکه گفت از هر کس چه بپرت می سنانی ابو صیر گفت هر چه بپرتی بنام ملک گفت هر کس که در گزینش کند فرار کرد
 اندوی بنان ابو صیر گفت ای کس ساری بنسند بگوانه فقیر و پاره نوا کرد اگر از هر کس هزار دینار بستانم گویا از کار بچند ملک گفت بپرت بپرت
 گرفت ابو صیر گفت بپرت موقوف بروت شخص است هر کس هر چه قدرت داشته باشد هر چه بدیل تواند کرد بحسب حال آن شخص خواهد گرفت و گوی
 که کار بدین کار باشد مردان بیوی مایل کرده بقدر حال خویشتن چیزی خواهد داد و اما هزار دینار عطیعت ملک است هر کس بود قادر نیست بزرگان
 دولت را تصدیق کرد ملک گفت راست بگوید و گن این مرد غریب و در شهر این گویا با تها ده اگر امرت او بشود و من اسراف نخواهد
 که اسراف بی اختیار یعنی در خوبی اسراف نباشد و گن ظاهر یک صد دینار و یک مملکت و یک گزیند و بدید بزرگان دولت قران یک قبول کردند
 هر یک صد دینار و یک گزیند و گویا با ابو صیر و از بزرگان در آن روز چهار صد تن در گزیند بود
 چون قصه بخار رسید با ما شد و شهر زاد لب از داستان فریبست گفت ای ملک جوان محبت

کتاب در فضیلت و عیوب
چون مصلحتی در پیشگاه

کسی که با ابو صیر بزرگان دولت عاید شده چهل هزار دینار و چهار صد مملکت و چهار صد گزیند بود اما ملک ده هزار دینار و ده تن غلام و ده تن کبیر بودی عطا کرد
 آنگاه ابو صیر پیش رفت در برابر یک زمین بوسید و گفت ای ملک بپرت بپرت این همه غلامان و گزینان در کدام مکان جای دهیم ملک گفت من بزرگان
 دولت خود را فرمودم مگر آنکه مالی بسیار از تو جمع شود که هر وقت تو شوقند با او و بزرگان خود شوی و قصه سفر کنی مالی بی شمار ازین شهری در دست
 خود بگیری و لامرانی نزد گانی کنی ابو صیر گفت ای ملک این همه غلامان و گزینان ما شاید آنرا برای من بدی ای شاهند دهند هر آینه از این همه غلام و گزیند
 از آنکه من هر چه بدید آوردم بخورش و پوشش آنجا صرف میشود ملک گفت راست گوی ایقان بقدر لنگر شده تو سیر کردن این من مفیدت نیاید
 و گن هر کی از اینها ترا یکصد دینار بمن بپوشش ابو صیر گفت همین قیمت فرو خردم حال ملک خازن را بخواهر آمدن مال بفرمود خازن مال جا کرد
 قیمت تمامت ایقان ترا بفرمود و ملک ایقان ترا بزرگان دولت خود بخود و گفت هر کس را غلام و گزینان آن خود باشد ابو صیر گفت ای ملک خدایترا
 رحمت بخند که مرا ازین غلامان راحت بکنی و اگر بقدرت بر کردن ایقان قدرت ترا نسیم ملک از سخن او بچندید پس آن بزرگان از گزیند بزرگان
 بیوی قصر مردان شدند و کتب را با فرقی تمام ز بار آورده در میانها میکرد و هر را و میزد و در نزد او چهار ملک و چهار گزیند از بپرتت بود پس چون آمد
 شد ابو صیر گویا بگشوده ساری بازار فرستاد که غلام و ده یک هر کس بخواهد بگرای اندر شود و عمل کند بپرت گویا بقدر وسع بدید آنگاه ابو صیر در نزد
 بنسنت و مردمان بگرایا هجوم آوردند هر کس هنگام رفتن هر چه قدرت داشت بر دی صندوق میگذاشت و هنوز شام نشده بود که صندوق پر از
 و سیم شد پس از آن عک خواست که بگرایا در آید روز را در بخش کرد از بیج تا طرزی مردان قرار داد و از نظر تا شام برای زمان دمی که بگرایا بپرتت
 محبت آمدش ابو صیر گزیند را در صندوق بنام چهار تن گزیند که ده کی آموخته بودند از بپرتت در گزیند گزیند چون بگرایا اندر شد محبت
 و خاطرش بشود و هنگام بیرون آمدن هزار دینار بصندوق بگذاشت و بگرایا در شهر شایع شد هر کس که بگرایا خواهد تا کرد خواه بپرتت ابو صیر محبت
 میکرد و با گرام اوی آورد و از هر سوی مقتت ابو صیر روی گذاشت و یک موشه یکبار بگرایا بپرتت و هزار دینار ابو صیر سینه دو سارایام همه بزرگان
 دولت و غیران رحمت بگرایا در می آمدند ابو صیر روی گذاشت با مردم با را و حسن ملک رفتار میکرد اتفاقا قطان یک که در گشتی با ابو صیر احسان کرده بود
 بگرایا در آمده ابو صیر جاسد بر کنده با او بگرایا شد و او را با لید و تن او را بنسنت و زیاده از حد با و بپرتی کرد چون بیرون آمد ابو صیر شرف و خنده از بپرتت
 کرد چون خواست چیزی دهد ابو صیر سوگند یاد کرد که چیزی بگزیند و بپرتت از او نمودی او بگرایا ابو صیر را کار بپرتت رسید اما ابو صیر گزیند که نام گزیند و بپرتت
 است و هر کس میگوید که گزیند بپرتت گفتای دنیا است و او را ندیده بودم ابو صیر او را گفت من بپرتت بپرتت گزیند و او را بفرج کنم پس جانها بپرتت
 و دیده با ستری سوار شد و چهار ملک و چهار غلام و پنج و باست بپرتت بگرایا بر سپید آنگاه از آن تر فرود آمد و را بپرتت بپرتت که گویا را دید
 که گزیند اندر بشوند و کردی دیگر سر و زچون بگرایا اندر شد بزرگان در رحمت را دید که در مصیبتا بنسنتا ابو صیر چشم بروی افتاده در حال برای خواست از
 او فرخاک شد ابو صیر او را گفت گزیند دوستی چنین است که من مصیبتا گشوده اما دین شوکت ام در نزد سلطان معروف و سعادت و
 سیادت قرین شده ام و تو بیج نزد من نمی آئی و حالت من بپرتت و بگزیند که برین من چه شد بیک من بیوی تو کردم عاجز شدم همه مدینه غلام
 و مملوگان بگزیند تو کار و انرا فرستادم کسی بر تو راه نیافت و چیزی از تو زیاد ابو صیر گفت من نبودم که نزد تو آدم و تو مراد ز گزیند و مراد
 در میان تو هم رسوا ساختی ابو صیر غرض آشکار کرده گفت: این سخنان چیست مگر تو همان بودی که من او را بزرگم ابو صیر سوگند یاد کرد که من نشانی
 اما کسی شده تو بود که همه روزه می آمد و متاع میدزدید گمان کردم که زنی و ابو صیر شایانی میزد و دست بردست میسود و میگفت با زبیدی کرده ام
 و گن تو خود را با بپرتت بنسنتا و بگونی که من غلام گناه از تو است که خود را نشا سازه خاصا بگرایا بپرتت بپرتت در سر ترا شتم ابو صیر گفت ای ابو صیر
 از تو که در این بپرتت رفت مقدر بود است اکنون بگرایا بپرتت بیوی ابو صیر گفت: این سعادت از گزیند با بی ابو صیر گفت و بگرایا که ترا گزیند بپرتت
 در رحمت بمن بپرتت که من نیز بپرتت که در او را بگرایا بپرتت بپرتت بگرایا بپرتت بگرایا بپرتت بگرایا بپرتت بگرایا بپرتت بگرایا بپرتت

کتاب در فضیلت و عیوب
چون مصلحتی در پیشگاه

کلی من نیز معروف یک نام چون قصه بخار رسید با ما شد و شهر زاد لب از داستان فریبست گفت ای ملک جوان محبت
 گفت ای ملک جوان محبت ابو صیر گفت چنانکه تو معروف کنی من نیز معروف کنم ان شاء الله من

ملک پسران بیارم که با کرام تو میفرماید بسبب من دوست دارد و گفت بنده که توفیق من هستی ابو برکت حاجت سپردن توفیق که شکر از ما پادشاهان من
 و ملک حکم است و ملک بازرگان دولت مراد است میداند چنانچه چنان انسان کرده اند پس نعمت حکایت خود باز گفت پس از آن گفت جانم خود
 باز گفت در پشت صندوق برکن و خود بگرابه شو که من بزبان بگویم و ترا کسی کرده با نام آقا ابو قریب برکنه بگرابه شد و ابو برکت بگرابه رفت و پشت و ترا
 کس جانید و بد مشغول بود با پروان آقا آقا از جوار داشت و شربت میخورد و دست مردم از پادری اکرام ابو برکت شگفت بود پس از آن ابو برکت
 چیزی دید ابو برکت کز یاد کرد که چو بگریه پس از آن ابو برکت ای برادر این گزافه تو شگفت بزرگ دارد و کن در کار شگفتی هست ابو برکت گفت که ام است
 گفت آن فیض و است که مراد قیام در تو این دارد با زون ملک بگرابه شد و پیش او داد و آگاه کن که موی از تن بچگونه چو که اگر چنین کنی ملک با کرام تو چو
 ابو برکت راست گفتی انشاء الله این را بازم پس از آن ابو برکت آمد با شربت و نزد ملک شد و گفت ای ملک من ترا ندکوی چنان مستمک گفت
 بنده تو هست ابو برکت شنیدم که گزافه بنا کرده ملک گفت بدمردی آمد عرب با او چنان کردم که با تو کردم اکنون گزافه خوب بنا کرده و شوهر من از آن نیست
 با و است ابو برکت بران گزافه داخل شده با ملک گفت آری ابو برکت که از آن پیدا جسی تو ز میده ولی اگر پس از آن در آن گزافه شوی با
 خواهی شد ملک گفت سبب است که خاک خواهم شد ابو برکت ای من مرد گزافه دشمن تو دشمن دین است و اگر گزافه بنا کرده که قصد که ترا در آنجا سبب
 که از ابو برکت چیزی ساخت است که اگر گزافه شوی او را پس در دو باز کرد که این درایت که موی تن را پاک کند و در حقیقت او داده و میت بگردد و دی است
 و زمریت کشنده و این پدید پادشاه نصاری داده کرده که اگر ترا بکشند و زن و فرزند او را بگیری را بکشند و فرزند او در نزد ملک نصاری ببرد من تیرود
 ابو برکت و کن من صید شوم و از برای ایشان رنگهای که اکنون صیافت کردم ملک را دل با من چنان گشت و با من گفت چه میزای من کنم از آنجا
 خود را میخواهم ملک مرا آزاد کرد من بسوی این شهر آمدم و اکنون آن چید کرد که با بدم و از دست تو که خواص تو در زن و فرزند آن تو بچگونه شده
 گفت من با زن تو فرزند اسپر بودم تا اینکه ملک نصاری مرا برادران میخواست من با حاضران ایندم شنیدم نام پادشاهان پسر من تا اینکه پادشاه و پناه
 شهر در ملک نصاری ای برکنه گفت بسج پادشاه در دنیا بر من خبر نکرده که پادشاه خان شهر کس در کن او چینی کند من تمامی آند ای او را
 بر آورده من پیش رفت با او که اگر من در آن شهر تو زن و فرزند آن مرا از آن خواهی کرد با ملک گفت آری شمار از آن که تو هر چه کنی بجان آدم سپاس
 من با ملک نصاری بر این کار اتفاق کردم آنگاه ملک مرا بکنی که بیزی این شهر روان بود بعترت من تو در این ملک پادم و کرد با ابو برکت که در آن
 مرا کاری نماند جز اینکه او را کشته بسوی ملک نصاری باز کردم و زن و فرزند آن خود را با من با او که در کشتن ملک چند کرده گفت مرا چینی است آنگاه
 چیزی ساخت ام زهر آورد چون ملک بگرابه در آید با بگویم این داد و برتن خویش عالم نموی من تو هر چون ملک آن داد و برتن خود جانم در دو کار کرد
 یک بار تو ز کز کرد که ملک کرد ای ملک چون این سخن شنیدم بر تو م کردم که ترا احسان بر من سپارد و اینک ترا از کار آن پدید آگاه کردم چون ملک
 این سخن شنید چنان گشت و ابو برکت این را ز پوشیده دارد پس از آن قصد کرد که با ملک بگردد که از ملک بعین خود شود چون بگرابه در آمد جامه بر کند ابو برکت عبادت که با
 با ملک بدرون گزافه شد و او را پشت پس از آن گفت ای ملک من دارد و کینه باک کردن موی تن ساخت ام ملک گفت دارد حاضر او در ملک چون
 نفوس او بشنید بعین کرد که او با زهر میخواست در حال خشنک شد و چنان گفت این را بگرابه ابو برکت که شنید از زیادتی خشم کسی را بر آن سبب کار کرد
 پس از آن در دوران پشت و ابو برکت دست بسته حاضر او در آن آنگاه ملک فطان را بسواست و با او گفت این پدید که او را در جنگ کشته و چنان
 جنگ فرزند او را در زورنی کشته بیای خرم او چون مرانی که در سفره خمر نشسته ام با من بگرابه این را بجه با اندازم پانه من از خشمش بگریه میزد
 بنده از آن فراق شود فطان گفت سخاو طافه آقا ابو برکت که بیبری جزیره که در میان قهر یک بود در او او گفت ای برادر من بگرابه در گزافه تو آدم تو مرا کردی
 داشته تمام کردی من از تو شادان شدم تو سوگند یاد کردی که از من اجرت گیری مرا بخت بر تو زیادت شد اکنون مرا از قضیت خود با ملک آگاه کن که او را بگرابه
 که تو خشم آورده و مرا فرموده که ترا این خوب بکنم ابو برکت بجز سوگند که من کاری کرده ام در جزو کتای من بکنم که منجیب این خوب ما هم چون قصد میاید
 با او شده و شکر از دل از دستان تو بگیت **من با قصد میاید که از آن** **چو سبب میاید که از آن** گفت ای ملک چو بخت ابو برکت جواب فطان گفت
 بجز سوگند من بجز کتای من بکنم که منجیب این خوب ما هم چون قصد میاید **من با قصد میاید که از آن** **چو سبب میاید که از آن** فطان از آن فطان با او گفت تو در نزد ملک متوجه
 بزرگ داشتی شاید کسی مقام تو رشک برده و در تو نمی کشد ملک را بجز آورده است و کن هم دارد که چنانچه تو شناخته اکرام کردی من نیز تو را خط می
 و کن درین جزیره باش ازین شکرش بیبری با تو در و من ترا از آن کنم ابو برکت فطان پرسید و سکر احسان او بجا آورد پس از آن فطان گف
 فطان بزرگ در جنگ گذاشت و گفت که گفت علی از پس از آن دای ابو برکت داده گفت ازین دنیا ایمان میدکن که ای ملک بجهده است است و من
 بسبب این صحبت که تو رسیده ایمان میدم که در شیه طبع طلب ای پاد که تو چیزی میدکنی بطیخ بده تا من بر دم در ری قصر این جلیت تمام کنم
 و چنان تمام کرد ترا در دنیا انداختم ابو برکت تو برو که من ایمان مید کرده بطیخ بدم پس فطان جنگ در زورق گذاشته میرفت ای پاد
 رسید ملک را دید که در سفر نشسته است گفت ای ملک بنده شش پانه ملک با دست اشاره کرد که بنده از آنجا چیزی در خنده در دریا بشاد و او خاتم ملک
 بوده است که در وی طلسمی نقش بود که هر وقت ملک کسی خشم میآورد و میخواست که او را بکشد یا دست راست که خاتم در آن بود بسوی انسان میکرد
 و از خاتم آنی جنبه با کس در میان او را میخواست و شکران نیز بسبب آن خاتم طاعت میکردند و بسبب آن خاتم همه پادشاهان غالب بود پس چون
 خاتم از دست ملک پشاد کار خود پوشیده داشت و افاضان خاتم را بر ملک را کار بچار میداد ابو برکت پس از رفتن فطان دام گرفت و دریا
 آنگونه چون دام پروان آمد بر پشته ایمان بود دوباره دام در دریا آنگونه چون پروان آورد و هر گز با ایمان دام دید و پرسته دام می انداختند

می تو در آن یک در برابر می از میان گرفتار خود بر گلی است که من ای خود دام پس یکی از ایشان بگریه گفت چون بطن من سوزد با او که یک ماهی از سر بر
بریان کن پس آن ماهی را با کاری که با خود داشت شکم بدید اکثر مکرر در شکم او یافت در حال بیشتر را در آن گشت کرد تا گاه در وقت از نهادن طبع طلب
ماهی سارده با بر صبر گفتند ای در بطن کی رفت ابو صبر بدست داشت اشارت بسوی خادان کرده گفت نیدام در حال سرای ایشان از تن معناد ابو صبر
سخت آمد گفت کاش می شد که این را که گشت و درین کار بکفرت فرود رفت تا بطن در رسید ولی از میان در آنجا بدید آن وقت در گشت رفت
و اکثری ملک را در آن گشت ابو صبر دیده باو گفت ای برادر دست بخوان و گریه مرا سگشی ابو صبر از سخن او در حجب شد و در دست سخنانند اما بطن بزرگ
آمد گفت این دو خلافت را که گشت گفت نیدام بطن گفت که این اکثر از کی تر رسید ابو صبر گفت او را در شکم ای با هم بطن گفت راست بگوئی
وقتی که یک با دست بسوی من اشارت کرد که او را چند چیزی در خنده دیدم که بر این افتاد و او اکثر تک بوده است که این ای ابو صبر دیده نص فرود
و گن حاصیت آن نیدان ابو صبر گفت لا اله الا الله بطن گفت این اکثر طلب است ملک بهر کسی که ختم کرد موی او با این اکثر اشارت کند
در حال سر او از تن جدا شود و لشکران از هم این اکثر را طاعت کنند ابو صبر ازین سخن گوز خاک شد با بطن گفت مرا تر و ملک باز کرد آن گفت
ترا باز کردم که دیگر تر از ملک هم دارم که اگر در گشتن او را بخوای و با دست بسوی او اشارت کنی سر او از تن جدا خواهد شد و اگر بخوای تمامت فکرت
زنان گشت پس از آن بطن او را فرود رفت که همیشه بشود در دکان قهوه بیخار بیاید و شد شرف اول است

گشتن ای صبر و کمال چون حاصل کنی تمام بر کمال

در برابر او ایاده اند و از لطف اکثری سخت اند و سناکت ولی کسی نمی تواند گفت چون ملک را چشم ابو صبر افتاد باو گفت گریه ترا بدیدم اندامم چون برون آمد
صبر گفت ای ملک چون تو فرمودی که مراد در این آغاز بطن مرا گرفته بسوی جزیره برو و از سبب ختم ترا بر رسیدن ختم کنای بر خود راه نمی برم بطن گفت
شاید کسی بر تو رسد برده و با ملک می گفد آگاه بجای من سستی در جنگ گذاشته بدید از اخذ و گن وقتی که تو اشارت کردی بودی اکثری از دست
بر با افتاد ای ابو صبر فرود برده بود من در جزیره ام ایان مسید میگردد اما ای دربان ما ایان بدم من افتاد پس از صبر بریان کردن شکم آنما می دیدم
و اکثری در شکم او باشد در آن گشت کردم آنگاه وقت از خادان مطیع طلب من آمدن من حاصیتی اکثر نیدام بسوی ایشان اشارت کردم سرای
ایشان چنان پس از آن بطن آمده اکثری شناخت و حاصیت آن می نمود من اکنون ترا بسوی تو آوردم که تو با من بی ایمان گریه این اکثر را دیگر
و اگر من کنای کرده ام که مستوجب کشتن ترا بکش پس از آن ابو صبر اکثری افتاد گشت بر آورده ملک داد ملک او را در آن گشت و در آن گشت با او باز آمد
و برای خاسته ابو صبر را در آن گشت گرفت و گفت ای در تو شکم پاک هستی اگر من با تو دیدم تو بر من گیر ابو صبر گفت ای ملک اگر خواهی که من بر تو نیامم مرا از گناه
خود آگاه کن ملک گفت بخدا سوگند ترا کنای نیست و گن صبیح با من چنین و چنان گفت ابو صبر سوگند یاد کرد که من پادشاه نصاری ختمم در دستم
بشرفضای زلفشام و گن این صبیح در شهر اسکندریه مسید من بود پیش بر آن گشت کشتار شهر خلیفتن سفر کردم پس تمامت اجزای خود را ابو صبر صبیح
را با ملک باز گفت پس از آن گشت ای ملک همین دار و در صبیح من آمیخت که منصفت کرایه من دانست بداد ای ملک حار ضرر ز بار دودا او را در
خوشی کار مردم و نذر او نم کرایه است چون مستحق کرایه بود او را پادشاه آورد و ای ملک تا اکنون دربان خان کار در آنجا حاضر آورده و آنچه من تو
گفتم از وی سترال کن ملک دربان حاضر آورده اجزای ابو صبر را بر او بر سر رسید دربان آنچه دیده بود بملک بیان کرد ملک فرمود صبیح را سر او بر سر
و با زوان بسته حاضر آوردید و صبیح در خانه خود از گشتن ابو صبر نادان نشسته بود که خادان بروی بجوم آوردند و با زوان بسته به پیشگاه ملک حاضر آمدند
ابو صبر را دید که در پیوی ملک نشسته و دربان کاروان را ایستاده است دربان کاروان را ابو صبر گفت که این رفیق زلفت که در جوی او را دیده اند
در حالت مرگ در حجره در بسته گذاشتی آنگاه بر ملک کرد از دست ابو صبر آشکار شد ملک گفت او را در کوههای شهر کرد اند چون قهوه بدی رسیدند
شد و شرف اول از دستان فرود است

گشتن ای صبر و کمال چون حاصل کنی تمام بر کمال

پس از آن در دریا غارتها آنگاه ابو صبر
و گشتی من از دور تو آیم گشت پس او را در شهر گرفته بگردانید پس از آن سخن اندیش گذاشته در دیدم آنگاه پس از آن ملک ابو صبر گفت
از من تماکن ابو صبر گفت تمامی من ایست که مرا بسوی با دو پیش فبرتی که دیگر باذن درین شهر چیست دارم ملک حلیتهای بی اندانه بروی خطا
فرموده او را یکی گشتی بخود ابو صبر ایستاده بود آن گشتی بنده مملوکان خود را بر اندن گشتی بفرموده گشتی همراهند تا با حال شهر اسکندریه رسیدند
چون با حال آمدند مملوک ابو صبر حلی در آنجا یافت ابو صبر گفت ای خواجده در کنار دریا چنگ بزرگ میکنی دیدم که در آن اول بسته بود و نیدام که
آن او چیست ابو صبر بسوی دریا رفته و بان چنگ گشوده ابو صبر را دیدند که سر او را بسوی اسکندریه انداخته بود ابو صبر او را بیرون آورده و
مسپرد و از جبر او بقیه ساخت و بر طاق قهوه این ایات داشت زید اصل چشمی داشتند بود خاک بر دیده ایشان بنایک زاده بود
امید که من در نشستن کرد و سفید زید همان بد بنامد مجب سیاهی نماید ستون زشت غیر فرشتان اگر گزری شود جامه تو بر همه
جنبری و گز تو شوی می گشت که از هر سیاهی علی ابو صبر در کای زندگانی کرده پس از آن در گشت او را ابو صبر چنگ سپردند و
با بر فرود ابو صبر شرف شد چنان لایموت و آذین حاکمان ایست که مردی بر دویا و حیدر نام داشت و او را از تن فرزندان بود آن مرد
لی جزو برایشان روزگار بود جز صیادی بجزی مالک نبود همه روزها زهر مسید بسوی فدای می آمد و هر چه مسید بدستی آورد او را فرود می
صرف زلف و فرزندان خود کردی و با خود سیگفت روزی فرود خواهد رسید و بر سر او را کار من بود و زن او هر ساله فرزندی میراثند فرزندان

دهن شد خندان گفت ای تو چه چیزی از پر خورون بر چه آورد و وصی گفت ای یک من از روز باقیال بن مولود جدید بودی در با من و در وقت
تخت تو گل بخند کن پس نام گرفته و در باره او در این چند چنت گفت با خدا با تو روزی او را آسان کن پس چون نام سروی گشت بر از گل و گشت
پروین آمد و باره و نام چند چنت انکار هر دو گشت چندی در دنیاقت و هر سه چنانچه نام از آنجا بی پروین آمد و نام حکام شام در آنجا بود
چیزی او را در دام عیار و در عیب شد و گفت که خدا تعالی این مولود را در روزی استرجه چنین کار نخواهد شد زیرا که بر عین و دستان و دستان
و در پس از آن دام بر دوشه سگت خاطر باز گشت و با خود گفت مرا چه با بد کرد و شب بفرزند آن خود چه خواهم گفت سرور که میان فکر تهمید چنان
هم رفت تا بر که جواز رسید مردم را دید که از وحام کرده اند و در آنوقت گران سخت بود و در نزد مردم آمد و در همه من رسید مردان ندیدیم عیار چنانچه
بسیاری شتران بخی طقت بنشیند که عید آمد بسیار نگاه نظر میکرد در آنجا که گرم میباشم هر سید و غنم استنای آن همسگر و پس جواز را بروی نظر افکند و با خود
ای صبا و با عید استرس رفت جواز با و گفت که آن صبا و خاموش شد جواز شرم کن سخن تو اگر با تو در می جانشین آن هم و صبر کنم تا خدی تعالی
کشایش در قدر صبا و گفت ای صبا دوری ندارم و لکن مرا بقدر کفایت آن بر من اندام نزد تو کرد و کنانم جواز گفتن آن ام دکان نیست و در روزی تو عیار
بگوید قدر آن ترا کافی است عید اندک گفت پنج درم نان داود پنج درم نقره بزوی بشرد و گفت اینها را گوشت خیزد طبع کن و ده درم بر هم فرود آید
از برای من بیاورد اگر فرود آید چیزی بدید خاوری با نزد من آئی و مان و درم از من بستان و من صبر کنم تا گشایش روی و در چون قصد بر عیار رسید
با داد شد شهر اولب از کفار فرودست **شش چهل یک** گفت ایملک جوخت جواز صبا و گفت مرچه خواهی از من بگر که من صبر
کنم تا از برای تو گشایش روی و در صبا **چون فصلی در این** گفت ایملک از تو آید و شش کوه و دایم پس از آن نان بر دوشه و با در صبا گوشت
بخرید و بخاز در آمد حسرت زندان خوراد و در که از کسکی که با سنده در ایشان میگویند بین سعادت چه در شما با زاید و خورونی از هر شمشیر
چون صبا و در خل خانه شندان و مطبوع گنداشت خوردن بخوردند نگاه عید آمدن خود را با بخوردی داده بود و آگاه کرد و گفت خدا تعالی درم
و در صبا در دام بر دوشه از خانه بر دوشه و میخفت بار ندا یا مست من نیست که امر از چیزی کن بر سانه که در نزد جواز و سفید شوم چون در بار رسید دام در
انگشت خندان می کشید و نام حکام شام کار از او جمع است ولی چیزی جدید بناورد با آن و با می بزرگ باز گشت و راه خانه او از دکان جواز بود با خود گفت آن
کی بخاز خود درم که جواز از آن چند چون در دکان جواز رسید از وحام مردم برید و از محبت جواز کام بر عت مبد است که جواز او را از عید ناگاه جانشین
او را بدید و ناگه بروی زد که ای صبا و با و مان درم بستان صبا و گفت از تو شرم عید ام که امر از برای صبا کرده ام جواز گفت از من نیز شرم در آن وقت
سخت و هر ناگشایش بر روی دید پس از آن جواز پنج درم نان و خردم نقره و در داد و صبا و بجان با زاید و در آن جواز که آگاه کرد و زن گفت خندان
انشاء الله گشایش روی و در دین جواز او کنی و صبا و در آن جواز و ز جان و جنجال بود و در مردن رفته با دست نهی باز میخفت و جواز نان درم با او ده
میگفت برو تا خدا تعالی ترا گشایش و در صبا و او را دعا کرده سگر گوین از نزد او مرفت چون ز جهل او یکم شد صبا و از آن نزد و گفت قصص من نیست که
ایندام باره کنم و ازین سخن در است بایم زن گفت از بهر چه بخاز میسکی صبا و گفت زیرا که روزی من زید با بریده گشته تا خیزد و حالت باشم بخاز سوکت گشایش
برون رفته گشایش نام پس ازین بسوی دریا نخواهم رفت که مرا را سی خربکان جواز نیست که بروقت که من از آنجا عبور کنم و مر لا و از داده نان و درم صبا و
از او نام بگر من صبا و گفت منت خدا را که دل جواز تو جبران کرده هر آنو این گرا خوش میدارم گفت او را در دست من نام سارست و ناچار حق
خواهد طلب خواهد کرد زن صبا و گفت که جواز با تو سخن گفته و ترا آرزو است صبا و گفت لا والله زن گفت حالا که چنین است که هم بخور و ازین کار بخور
سوک خدی گریه است صبا و گفت ایست میگویند پس از آن دام گرفته بسوی دریا شد و میخفت با خدا یا در این میان پس دام در دریا انداخت بدست صبا
پرویش آورد و لا شرمی کند نزد دام یافت گول شد و لا شمه دور انداخته گفت سبحان الله هر چه بر این بین بگویم که مراد در باره روزی مانده گذار من
این صنعت ترک کنم او با من میسکو بخد اگر کم است پس از آن مکان دور رفت و دام در دریا انداخته صبا و صبر کرد پس از آن دام بر گشته و در استکان داشت
او را پروین کشید تا آنکه خون از کف او جاری شد پس از آن چون نام سروین آورد و گوی آدی در دام یافت مکان کرد که غرضت از او بگر بخت آدی با گشایش
زد که ای صبا و گریه که من نیز مانند تو آدی چشم مام از دام خلاص کن تا به خود برسی چون صبا و این سخن شنید خا طرسش آسوده نزد او آمد و گفت که تو
غرضی او گفت من از نهانم بخاز و بجز اینمان آورده ام صبا و گفت ترا که دریا انداخته است او گفت من از آن میان دید با ستم و در دریا میسکتم که تو درم بر من صبا
ما طایفه ستم که از فرمان خدا مردن نزد و بسند کان خلد بر اینم و تو اکنون اگر با خلاص کنی مالک من خواهی بود تو را سپس شوم یا بگر خاری که مراد از
سند از آن گشایش و من تو با یکدیگر بر بندیم که هر روز من در بنگان نزد تو آیم و تو نیز از میوه های تر از خستل آکو و بجز خور زده انا را از بهر من صبا و گوی
و در نزد ما نولو و در جان و در جرد و در با قوت و کوه های دریائی و در نزد ما سمار است من انظر ف تا که تو میوه دهان می بینی ازین کوه هر با ستم
صبا و گفت من آن عید در چشم نگاه او را از دام را کرده با و گفت نام تو چیست گفت نام من عید الله بگر نیست برو فلک بدین مکان آئی با آورده بگو
عید الله بگری که من در حال نزد تو تو هم اسم آمد چون قصد بر عیار رسید با داد شد شهر اولب از دهان فرودست **شش چهل دو** گفت
ایملک جوخت پس از آن عید الله بگری نام صبا و با زید رسید صبا و گفت مرا نام عید الله است از گفت در بنگان **چون فصلی در این** است
نام بدینی از بهر تو ما درم عید الله بگری بسوی او باز گشت و بر دوشه او را از نولو و در جان و در دوشه با عید الله بگری گفت
برادر بر من بگر که غرضی با خود نیستم که آنرا کرده نزد تو آورم در حکام عید الله بگری فرخاک گشته عید رفت کوه را بگرفت و با و گفت هر دو در حکام
بر آمدن آفتاب بدین مکان آن پس عید الله بگری بر ما اندر شد و ما صبا و بشتر اندر شد و بفرقت ما بدنا بگر کان جواز رسید و با و گفت

ای بیچاره

ای برادر گمشد بن رومی داد صاحب خود با من بکن جبار گفت حاجت بچاب نیست اگر چیزی بمن ده و کاران داری تها انا اگر داری تا ترا بچ بدم کردی
صیاد گفت ای برادر از غیبت پرده دگر گشایش بن رومی داده و ترا در نزد من ای سپیدانده آرا بمان آنگاه دست برده مستی تو کرد و مرغان
و با قوت بوی داد و یاد گفت پاره و تبار در دم بمن ده که من او را صرف کنم تا این که هر باغی در ششم جبار بر دم در پیش داشت با و داد و هر چه
نان داد آنجا برده بر طبق خانه با صید گفت من غلام تمام پس طبق بر سر گرفته از بی صیاد برفت تا آنجا که صیاد بر ما نید پس قرآن با نذر
رفت گوشت و سبزی دگر که میوه با ما در دو تنای آن روز دکان کرده بخدمت صیاد مشغول بود صیاد گفت برنج بر دی و خوشن طایماندی خند
گفت خدمت تو مرا فرزند است که تو مرا با جان خود فرو گشتی من اکنون از خدا دان تو ام صیاد گفت در یکی و کراتی خداوند جان تو بودی و او گشت
جبار در نزد صیاد بسیار برده با کد که خدق شد نه صیاد و او تفرخ و هدانه بجز بر این خود باز گفت زن فرحاک گشته او گفت از خود بر شده داد
که حالکان بر تو دست نماند صیاد گفت اگر از خود از تمامت مردان پرشم از صیاد تو را هم پر شد پس چون با ما در روز دگر بر آمد صیاد صیدی را
از همه گزیده میوه با بر کرده پیش برده عبدالله بگری بد میوه بر داشته و آب فروخت پس از صیاد بیرون آمده همان طرف را بر آن گزیده که بر ما آورد
عبدالله سید در داشته بوی شهرار گشته چون بدکان جبار رسید باز گفت ایخواه جان خوب و نماز تخته تخته خانه فرستادم و اکنون نیز تخته تخته
شای رفته مشغول هر وقت تمام شود خود ما درم پس از آن میازار رفته گوشت و سبزی از بر تو تری تم صیاد سه مشت از آن کوهر با برد
و خود میوهی خانه رفته کوهر با در خانه گذاشت و مقدار می از کوهر ای قیتی بر داشته بوی بلند از کوهران رفت و بر دکان شیخ کوهران بست و او گفت
این کوهران از من شری کن شیخ گفت کی هر با من بنما عبدالله که هر با او بنود شیخ گفت و دیگر هم هست عبدالله گفت در نزد من سیدی پر از کوهران است
شیخ گفت خانه تو در کی است عبدالله گفت در فلان محله است نگاه شیخ کوهران از وی بست و با ایجان خود گفت کرد که او در دست است و کوهرای
در دیده چون آنگاه بازوان او را بسته برده مرده آمده می گفند محمد بنه و در دیگر قسم و بعضی از ایشان میگفت متاع فلان شخص را نذر دهم
این نیست و هر یکی از ایشان بطریقی سخن میگفتند و آن صیاد حاضر شد بود تا آنکه او در پیش ملک حاضر آورد و در شیخ سوقی گفت ای ملک کوهر با
نگه را این ملک و زود دیده چون تو روز دانی ما خواسته بودی من گوشش کرده و زود دیدم آوردم و این کوهر با نزد تو گذارد دست او گرفته ام
ملک با خواهی سرایان گفت این کوهر با را بگو نمائید و یاد گفت که کوهرانی که از تو لغت شده بود همین است با خواهی سرایان کوهر با تر دگر بر
نگه از دیدن آنجا خیره ماند و بیگ پنجام داد که عقد خود را در مسندون باقم لکن کوهر با از خود من بهتر است با این چهارم ستم روا دارد چون قصه
رسیده او شده شهر زاد است از وستانی فرودست **مشق و در** **چون طه صید جان بپوشد** **چون خواهی سرایان باز گشته** **پنجام** **نگه را**
یاد و لکن اگر سیر و شد اینها را از برای من شری گشاید **چون خواهی سرایان باز گشته** **پنجام** **نگه را** **نگه را**
لطیفه خویش زبان بکشود شیخ گفت او صیاد می بود غیر چون این همه کوهر با در دست او پریم کان کردم کاینار از دیده است ملک گفت ای طبع
چرا از تو پرسیدی شاید که خدا تعالی از جانی که بکان گذاشته است باور مایند است چگونگی تو او را و زو خواندی و در میان مردانش رسوا
کردی بدون شوکه خدا بر تو برکت نهد در حال شیخ کوهران با جاحطت خویش بر دل بر شدند و اما ملک با صیاد و خدا ای مرد خدا این نعمت بر تو میا
کن و بر تو مان و آدم دست با من بگو که این کوهر با از کی است من که با دوشم چنین کوهر با تمام صیاد گفت ای ملک بر سیدی از آن کوهر است و مرا تها
چنین چنان است پس حکایت خود و عبدالله بگری با ملک بیان کرد و ای ملک گفت که چند میان من و او نیست که من هر روز سیدی کا از بر او برم و او همان سید آن
کوهر با پر کرده بمن دید ملک گفت ای مرد این نعمت نصیب تو است و لکن ال حاجت تو است در و اگر از من از تو دگر کنم دیگری نخواهد گشت چون من مشغول شوم
با پریم و دیگری بجای من با و شاه کرد در ابطع ال دنیا خواهد گشت و بر قصد این است که ترا در خود بر تو بچ کنم و ترا در خود گم و ملک تو سپارم کسی در تو طبع کنی
آنگاه ملک خرم و صیاد را بگریه برد چون از کوهر با بر آمد جانسه عو کانه اش پوشانیده نزد ملک آورد ملک وزارت با و سپرده زنان نزد کانه او فرستاد و زن و ترا
او جانسه فخر بر شایند با عزت و شمت بقصر ملک باز آورد و دگر که پیش خوار و رگها را در بود و نه تنه زن زنان بزرگ او را تر دگر بزد ملک آهنگار کرد
در سلوی خویش تها و ملک را فرزند می خیر همان دگر که ام الشرف نام بود و از آنجا که زن عبدالله تری را گزای داشت و او را فرزند کرد و این ملک بگری
گنای و خرم خوار عبدالله تری بر سینه و هر چه که در میندنیات نزد عبدالله بود هر چه ملک داده بنای عیش خاندن سپیدان عبدالله بگری ملک دگر
گشته بخارت از بر داشت با و او ان ملک از مسطره قصر ظاهر میگردد عبدالله را دید که سیدی پر از میوه بر داشته بگرد ملک گفت ای طما و این محبت
دگر میوهی عبدالله گفت تر در حق خود عبدالله بگری میروم ملک گفت ای ادا اکنون ترا تمام رخصت تو در حق نیست و ما او گفت قیر سم در نزد خود
می با تم ملک گفت راست میگوئی تر در حق خود شو پس عبدالله در کوهای شهر مردان بود و مردان با یکدیگر میگفتند که این ادا ملک است میروم که بر
با کوهر با تبدیل کند کسی که او بیخاست با و میگفت رطلی بچند میوهوشی پاشا من شری تم عبدالله گفت ای ملک من با شن تا باز کردم پس از آن لها
حل صیاد بعه عبدالله بگری طافات میگرد میوه با به داده کوهر با بست و او را پر ستمه کار این بود و سید و نه بدکان چند میگذاشت و کان او را
سید پر داده روز دکان او را بسته یافت و از جبار شری نماند در کار و بگری نماند شد و از صیاد جبار طول با و باز رسید آنروز گفت ای صیاد و صیاد
و از خانه پدر شایند عبدالله گفت خانه او گنای است گفت در فلان کوهر است عبدالله بگری ادره و دگر گفت جبار از مسطره بیرون کرده رفت
صیاد دید که سیدی بر سر دار فرود آمده در کبوت و صیاد او را در خوش گرفت گفت ای رفیق حال تو چیست که من هر روز نزد دکان تو میروم
او را بسته می باقم تا اینکار تمام بجایان تو جبار شد ام او را خیر داد که تو ماری آنگاه خانه ترا بر سید تر تو آدم و جبار گفت خدا ترا با و پیش خود

مرا باری گفت من بخدمت کمر دادم و گفتم اگر فرستادید من بس من پرس کرده و کان فروخته من پنهان شدم بسیار از آن وقت خود را
 آنچه از شیخ که بریان و ملک بر روی دوشه بود جان کرده و او گفت ملک مرا زود فرود کرد و در جبین تو یک مرد پس از آن با جبار گفت هر چه که بر من سب است
 که نصیب تو است و هم در پس از آن از نزد جبار برون آمد با سبب خلق بسوی ملک رفت که گفت ای واد که مرا زود از پسین خود عید و بگری غنات کرده
 عبدالله بری گفت بسوی رفتن خود رتم آنچه که او بمن داده بود بر حق خود جبار دارم که او را بر من بسوی که بر نهاد بود ملک گفت جبار گیت عید است که او مردی است
 احسان و مرا با او در ایام بی چینی و چنان گذشت ملک گفت مرا تر نام عید است و همه عید او را برادران یکدیگر آنگاه عید جبار را حاضر آورد ملک علم
 بروی پوشانید او را زود بر صبره کرد این چون قصه در چهار سبب با او شد و مشهور زاد از آن فرودست

مشبه و منقح
چون قصه جبار و عبدالله

جوانخت ملک و اما خود را زود بر صبره کرد این عید جبار را تا یکسال کار این بود که در
 تبدیل میکرد و نمی گریه در با جبار بر دوش و با دام و قدق و جوشها بگر گرفته بسوی او میرود و طرفهای او را از کوه و صفت نبات بر میگردد و روی او را
 روزی از روزها عبدالله بری عیادت سعید و طبق بر از فعل کرده بسوی دریا بر و عبدالله بگری طبق گرفت عبدالله بری در حال نشسته و با یکدیگر بگریه
 بر ستند از هر سوی سخن می گفتند تا آنکه سخن ایشان بزرگتر گردید عبدالله بگری گفت ای برادر من چگونه صبر می کنی در این روزها و گفت ای برادر من
 آری می نامم گفت که نام مقام است گفت در شهرت که او را در غنچه می کشد عبدالله بگری گفت آیا ساکنان برادر از زیارت میکنند عبدالله گفت آری
 عبدالله بگری گفت که او را با برادر از زیارت چنان صبر می کنی روزی که هر کس او را زیارت کند شقی شقاوت او کرد و ای برادر تو او را زیارت کرده عبدالله بری
 گفت زیارتش میکردیم از آنکه من صبر تو در هر چه که در راه زیارت او صرف کنم در شوق من مالی ندارم که از آن وقت که از شام تا صبح در این احسانها من کردی
 بر من حاجت که برنج است که گرام کرده صبر می کنی برادر زیارت کنم و در این کار باز ده شسته که گفت تو که من یکدیگر از تو جدا شام زیت عبدالله بگری گفت که
 من بخدمت است بر زیارت صبر می کنی که ترا به شست خواهد بود گفت و الله زیارت او از من بر هر چه صدم است و لکن از تو جدا شام زیت عبدالله بگری
 گفت ترا جدا شست و آدم صبر می کنی که بر برابستی از من بر تمام برسان و در نزد من ای صفت با من بدیدانند از آنکه از صبر لیس بر من ترا احسان کرده اند
 به هم نماند از صبر من برسانی و با دیگرانی با رسول الله عبدالله بگری ترا سلام میرساند عین ذبیت بسوی تو فرستاده و او از روی شقاوت و تمای خلاصی اند
 و در عبدالله بری گفت ای برادر تو در آب خلق شده و آب بر تو صبر می سازد اگر خانه بگری بیرون آئی بر تو صبر می رسد از عبدالله گفت آری من
 خش شود با او بر من و در راه مرا با ملک کند عبدالله بری گفت من نیز خشمی که در حق من گشته ام که در آب شوم با ملک خواهم شد عبدالله بگری گفت با
 که من در حق آورده بر تو عالم اگر در بیعت عسر در آب بر بری ترا زیارت کند عبدالله بری گفت اگر چنین باشد مضایقت نیست در حق آنرا و با تو صبر می کنم
 عبدالله در حال بدیدانند و مساحتی غایب شد پس از آن باز گشته رفتی بمانند خرم کاو که در بخش چون زود است که او چون ملک بر پادشاه عبدالله
 ای برادر این صفت عبدالله گفت این شخم سنگی است دندان ام که او انچه ما همان در چشمه بزرگ است و او بدترین دشمنان است در روی او زودترین
 حیوانات بر پشت و اگر اول یا بیشتر به در حال انهار از بر عبدالله بری گفت ای برادر او را خوش صفت عبدالله بگری گفت از جبار بیان در با
 میزند که در مثل نشینده که ما همان در با تو صبر می سازد از عبدالله گفت از من صبر می آید از عبدالله گفت چند نماند که شماره پنهان
 فرزند آگس از عبدالله بری گفت من زیارتت که اگر من در دریا شوم آن صبر می آید از عبدالله بگری گفت من عذرا که او چون ترا پیدا نماید
 که آید زیارتت که در هر اس کرده بگری از آنکه او اگر آید زیارتت در در حال بگری که شخمی آدم از بر آن زود گشته است در هر مکان که می آید باشد صبر
 دوست از آن ما همان باشد و آوازی آدم بشنود یکی دو عیادت بگری چون قصه جبار با او شد و مشهور زاد از آن فرودست

مشبه و منقح
چون قصه جبار و عبدالله

بری گفت تو گفت ای ای پس از خود بر کند حاصل در یاد بر خاک کرده تن خود را از زرق تا قدم با آن در حق صبر کرده در آب فرو شدم چنان خود بگرداب
 بروی زبان ترا سینه آنگاه صبر و راست بر رفت و هر وقت میخواست با او بیاید هر وقت میخواست در آب می شد و آب در یاد که مانند خیمه است
 برافروخته عبدالله بگری گفت ای برادر من می گفت ترا سخن راست بود است آب بر من زبان بر سازد عبدالله بگری گفت در پی من با عبدالله
 در پی او روان شد و از مکانی مکانی می رفتند و او در پیش و پیش و راست شیش ما همان که تا کون تفریح میکرد که پاره بزرگ و پاره خورد و بودند و
 حزی مانند کاو و شمش و کاو و سنگان بودند چیزی دیگر بود که با دستان می آید و هر صفتی از آنجا چون عبدالله بری را میدیدند میکردند عبدالله بری
 میگفت ای برادر چون است که استخوان جوانات چون مرا چند میکردند بگری گفت ای برادر از من تو که زیارتت از آنکه هر چه خدا تعالی آفریده او را
 بر اس گشته و بر من عبدالله بگری دریا تفریح میکرد تا آنکه بگری بگری رسید و عبدالله بری بسوی آنگاه میرفت که تا گاه صبر بزرگ بشنود تا که در
 بزرگ سیاه معتاد بیشتر بر کند دید که از کوه بسوی او فرود می آید و فریاد میزند عبدالله بری گفت ای برادر این صفت بگری گفت این دندان است
 لطف من نمی آید که مرا بخورد و در پیش از آنکه او منی رسد با آنک بر روی زن عبدالله بری با آنک بروی زود در حال دندان مرد عبدالله گفت همان الله
 من او را با تفریح و کار در نزد من چگونه خنونی با من بزرگی طاقت صبر من بنادر و پس زان که شهری رسیده چنانها ای جبار دید که دختران عبدالله بگری
 این مشهور و چنان دریا صفت بری پرسید که در میان ایشان مردی است با آنکه گفت مردی در میان ایشان صفت بری گفت ای او در دریا بگری
 شهری دیگر است بگری گفت آری شهر بسیار است بگری گفت آیا شاپادشاه دارد بگری گفت آری بگری گفت ای برادر در دریا بسوی عیادت
 بگری گفت من زود دیده که شفته که عیادت بگری از بر بسیار است پس از آن بر چنان تفریح کرده دید که در ای ایشان چون است و گیسو

ایشان

اینان یکیان زنانی ماند و گن دست و پای ایشان در شک ایشان و مانند ایمان و عبادت خداوند آن مشهور بود آنکه در شهر مذکور
 کوفت و مرد در آن شهر بسیار بود و ایشان نیز عبادت داشتند و در آن شهر شرح و شری بود و عبادت داشتند و یکی برهنه بود و بزرگی گفت ای برادر من
 و مردان اسم بند که کوشش الهی است بگری گفت در میان جامه ناز بزرگی گفت تزویج ایشان چگونه است بگری گفت در میان ایشان
 تزویج نباشد هر کس که زنی بپسندد مقصود از او حاصل کند بگری گفت این حرام است چرا اینست رسول ما تزویج میکند گفت تا



یک خلت میم در میان ما مسلمان و نصاری وجود هستند صلیان بست و قبول تزویج کنند بگری گفت شما برهنه بود و نزد شایع و شری گفت
 در صورتی که چه میدید با کوه و رود و میدید بگری گفت او تزویج گوید و معتقد است که وقت از او روی هر کس که تزویج
 کند جزئی از اجساد ما ایمان گزدا اند که در آرزو باد و هزار مرتبه بروی الهی کند مسیبت نماید که لسان عیش را ایمان بجای آید

نیز بوی گفت اگر کسی زانکه در حال چگونگی کرده بگری گفت اگر زن باشد از شهر برود کرده بشیر زان فرستند و اگر توفیق نباشد او را بگردانند
برای او باد که شش از شهر برود کند و او را زانیه بنت زاننده اما منده اگر برود باشد او را تر و پا و شاه در باره سلطان اورا لشکر عبد الله بن ابی سراح
حب بدو عید العجری اورا شهر شیر مگرداند تا اینکه بشتاد شهر فرج کرد و مردمان هیچ شهر اهل شهر در کشید ببردند بوی گفت ای برادر من
بوی زانیه بگری گفت توان مناجیه دیده من ترا خیرترین خودمان نجای دیگر بدم به من برون و ف سو گند که اگر هزار سال ترا در مردود نیز بشیر برده
در شهر حجاب بر تمام یک قراط است چهار قراط شرای و با او با ای سترام نمود بوی گفت ای برادر من چنین است آنچه تفریح کردیم
سین است که من از نامی خوردن آن زده شدام و اکنون بشتاد روز است که در جنت تو قسم و در صلح و مساجد جزای نامیکه بخورم بوی گفت سنا
خود بگردید بوی گفت اورا در شش بران کیم در و در شش بزم بوی گفت ما شش در و در شش بزم بوی گفت ای برادر مرا بشیر ای پسر بوی
بیش بوی بگری گفت از شهر باطل نزدیکت من ترا سخت بدین شهر آوردم که در شهر ای دریا تفریح کی بوی گفت آنچه تفریح کردیم پس است کنی
خدا من است که مرا بشیر خویش بری آنجا عبدالله بگری اورا بشیر خویش برد چون بان شهر بر بند بوی دید که آنچه شربت از همه شهر تفریح این
شهر داخل شد بر شند انباری رسید بگری گفت این خانه من است خانه شهر بدین است که غاری خود در بزرگ در که در اندوه همه شهر
دریا چنین انداز که هر کس بخواد در حد باستانی سازد بزرگ ملک رفته با گوید که من در دهان مکان خانه بنوا هم ملک با شرا که غار نام دارند آنجا
است بفریاد غار لبوی که آیند بعضی که آن شخص فرستاده از برادر که خانه کشند که آن با میان مکانی تحت گذن توانند در مرد آسانند در
خانه ای خودی گرفته با ما بد و آسان در چاست و شام بخورند و تماشا می دیدند میان مسجد که معافت کنند خدمت نمائند که مایه پس از آن بگری
بوی گفت داخل غار شو و داخل شد عبدالله بگری و هر خود بخواند و هر که آفتاب روی سپاه چشم کار بست یا عدلی ایران بود اما میان و هشتاد
چون دخترک بزیاید با بگری گفت این کیت که با خود آورده بگری گفت این رفیق بوی من است که از دیوهای بری لبوی نوی آرد و با او اسلام ده دخترک
اورا اسلام دادند شش گفت تو شش از هر همان با و در دخترک دوامی بزرگ از برادر مادری که هر که بقدر بر خاله بود بوی از غایت کرسیخا خواست
اورا بخورد و از خوردن مایه فرست داشت ولی نزد ایشان جزای چیزی نبود مساحتی که شد که زن عبدالله بگری نیز آمد و در سر او بود و در
هر که بگری بود بخورد و زن است که بخورد بخورد پس زان زن عبدالله بگری نظاره میکردند و بر و میخندند بگری گفت بگری
بوی گفت ای برادر مرا آوردی که من بگری زن و فرزند زان خودی چون قصد بگری رسید با بگری شد و شهر را دل از داستان فرست

شش و نهم مشهور
چون با خدا در جنت

که کسی دم یافت شود همکار او از هر مضمی خاک دارد و در کن ای برادر تو را که در فرزند زان و زن ملول مباحث که ایشان را فضل انمول است
از آن بگری بانک بران نود که ساکت باشد از سر خاموش شد بگری از موی دلجوئی بگری که ناگاه ده تنها خادمان غلط است در
بگری ای عبدالله ملک شهید است که در زور کسی از زبان هست که دم ندارد عبدالله گفت آری همین مرد است که همان منت و اکنون همجو هم که
حق با بگری گفت ای او نزد سلطان رفت اگر زود جوی است بخیر و با نورد سلطان شود آنچه مایه بگری با و بگری گفت ای برادر فرزند ملک
مخالفت شونم کرد تو با من نزدیکت یا که من انشاء الله در خلا می آن بگریسم و تو هیچ هر اس کن که اگر از زان بگری خواهد دانست که تو در هر
باشه و بگری استی او ترا گرامی داشته لبوی حلی باز کرد بگری گفت ای بگری گفت من تو بگری می دارم پس ایشان نزدیک بر شد چون ملک او بد
سخت بد بود در اسلام داد و هر کس که در نزدیک بود بگری بگری که بخورد از دم ندارد پس عبدالله بگری پیش رفت ملک را از حالت او آگاه کرد
و گفت این از زبان است و رفیق من است در زان نماند کاری نشود کرد و گوشت ماهی نامیکه در بیان ما کرده نامی تو را بگری و تنای من
که دستوری دمی تا او را بگری ما کرد نام ملک و ستوری و اگر بگری بگری گفت خود را سازد با میان کونا کون آوردند تری بگری برادر
ملک از آنجا بخورد پس از آن ملک گفت ای بگری از من تمام بگری گفت تمام من است که کوفتهای خوب تن دی ملک بگری که اورا بگری برادر
که بخورد بگری بگری عبدالله بگری اورا کوفته بگری آنچه بگری است جدا کرد پس از آن بگری بگری بگری عبدالله بگری بگری بگری
این نامت که بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری
در میان را همیشه بر او ساطی کرده بافت و او را نفس کشید و در گروی را عیش مشغول دید بگری گفت ای برادر این مردمان از هر چه غلط است
بگری از عیش بری است بگری گفت کسی از ایشان مرده و درین سب شادمانی می کشند بگری گفت کردی که کسی از شما می رود و خاک نشین
میکنند بگری گفت آری ای برادر باز که شاه میکشد بگری گفت اگر کسی از ما هر در بوی خوردن و گریان شوم و زان بر سر روی خولیتان بگری
زنند و ما هم با بگری بگری عبدالله بگری گفت این سخن بنید جنبانش بگری در چشم شده با بگری گفت امانت از بگری امانت بداد بگری
عبد الله بری بگری بگری آورد و با بگری دازین پس مرا شو گامی دید من ترا نخواهم دیدن بگری گفت سب عیب بگری گفت ای برادر گستا
امانت پروردگار نیست بگری گفت آری امانت خدایم بگری گفت چگونه بشود شوری ای که خدای تعالی امانت خود را پیش برد بگری بگری ای بگری
مخزون و گریان میشود با بگری بگری گفت این کعبه دیدم ریافته پس از آن عبدالله بگری جانم خود پوشیده و در هر ای خولیتان بگری
نزدیک شد ملک گفت ای دانا سب عیب درین است چه شد عبدالله بگری بگری خود را از عیب دریا که دیده بود با ملک بگری

کلیف

گفت گفت ای پسر خان عبدالعزیز از آنچه از کبری شنیده بود بر یک بان کردیم گفت که در آنرا کالایان بران ظاهر شده پس از آن جمله بری طبع
 پدید آمد زنی تویش پیش و زشش می زینت آنکه آدم لذات برانان تیغت فسیحان من لا موت و از جمله کلمات این است که خلیفه هرگز
 از شدراش پیشی بخوانی تحت بگرفت مسود خادم را بخوانست و باه گفت جعفر بر یکی وزیر را بر حجت پیش من آور مسود پیش جعفر رفته و در آن حاضر آورد
 خلیفه گفت ای جعفر امشب بی خوابی بر من حیره است. منم از چه جز او را زایل توانم کرد جعفر گفت ایها خلیفه حکیمان گفته اند که در آینه نظر کردن
 و کبریا رفتن و شنیدن آقا از خویش اندوه را بر خلیفه گفت ای جعفر من جعفر این کار با کرده ام ولی عزین من زرقه بر وجه بران باکم گفت
 که اگر تو جاده در زوال اندوه من نمی تراکشم جعفر گفت ایها خلیفه بشرط اینکه هر چه من اشاره کنم بپذیری خلیفه گفت بگدام جز اشارت خود
 کرد جعفر گفت اگر در زورنی نشسته در دجله تفریح کنیم و بجای که قرن اعراب نام دارد برویم شاید چیزی بماند شنیده بشنوم و گمان نماند که
 زیرا که گفته اند که زوال اندوه با سه جز است یکی آنکه خبر یادیده چند دم آنکه تا شنیده بشنودیم آنکه بجای که زرقه باشد برود در آن هنگام
 خلیفه از جای خود برخاسته در محبت جعفر وزیر و برادر او فضل بن یحیی با اسکی ندیم و ابودلف و مسود و سیف بسوی دجله روان شد چون
 نقد بر خا رسید با دوش و مشهور زاد لب از دستان فرو بست **چون خلیفه از جعفر این عمل** که نقد کرده بودند بر رسیدند در آنجا او
 بسوی دجله روان شدند و در زورنی نشسته بفرقه نام بجای
 کتیرکی شنیدند که نفی میکرد و عودی فریادت و این ایامات بی خولم صبیح است زانه محکم از بر منی بر یک صبیح ساز و بد جام کنی خون مایه خود
 که حال است خون او در کار باوه نوش که کار بست کردنی ساقی بر سرش باش که هم در کین است مطرب بخار عین ره که سر
 چون خلیفه آن آواز شنید گفت ای جعفر این آواز چه بسیار بگواست جعفر گفت ایها خلیفه جز ترانین آواز گوش من نماده بود و گن سماع از شب
 نیزه سماع است و تمام سماع آنست که درون پرده با هم خلیفه گفت بجز و از خداوند خانه اجازت بجواه شاید این معنیه را بجایان بر نیم در حال از دور
 بر آمدند و در گوشه اجازت خواستند که آواز جوانی که منظر خوش گنار بسوی ایشان پرده آمد و گفت ایها جگانه ایها و سقا که مرا ترا خسته و نت بر
 شده امید اکنون بجانه در آید ایشان بخواند در آمد آن جوان پیش پیش در دهن میرفت با کتافه رسیدند که دیوار باو سقهای آنجان آب زرد لاج
 منقش بود و در آنجا ایوانی دیدند که پرده و دیار آن آویخته در آن ایوان صد تن کتیرگان فرسنگ بودند آن جوان با یک کتیرگان زود در حال
 ایشان از کرسیا بر آمدند آگاه خداوند خانه روی جعفر آورده گفت ای جوان من بزرگترین شمار ایشانم بر کس ز شایر تر و تبه پیش آوردی
 در صدر مجلس نشیند و باران در کمر یک در مرتبه خویش جای کتیرگان ایشان هر یک دجای خویش نشسته و مسود خادم در برابر ایشان باقی دس از آن
 خداوند منزل گفت ای همان آیا دستوری میدید که خوردنی از بر شا حاضر آورم گفتند حاضر آور پس او کتیرگان را با آوردن طعام نظر کرد
 چهارتن از کتیرگان که میان بخدمت بسته بودند سفره نهادند و گوشت خوردند و در نهایت خنده ایشان طعام خورده دست بستند آنگاه جوان
 گفت ایها جگانه اگر شمار حاجتی باشد مرا از او آگاه کنید تا از بر آوردن حاجت سعادت مند شوم گفتند آوازی از پشت دیوار نشنیدیم
 و شنیدن آن آواز دیدن خداوند او مال کتیرگان از سکرام اخلاق خود میسوی حاجت ما بر آوری و ما را حاجت همین است چون کتیرگان
 جا و از آن بشنوم از هر جا که آمدیم به اینجا از خواب گشت در حال آن جوان روی کتیرک سینه کرده گفت خازن خویش جانم آورد آنگاه کتیر
 رفت و کرسی آورده بگذاشت دو باره باز گشت و حترکی مانند آفتاب با خود پاورد و در حترکی پر بردی بر کرسی نشست پس از آن کتیر باه
 همیانی هر بر آورده با داده آن مشتری طلعت عودی بر صبح از کمر با از ایشان پدید آورد چون قصه بدچار سید با دوش و مشهور زاد لب از
 داستان فرو بست **چون خلیفه از جعفر این عمل** که نقد کرده بودند بر رسیدند در آنجا او
 استوار کرده و رای بزود **چون خلیفه از جعفر این عمل** که نقد کرده بودند بر رسیدند در آنجا او
 و این ایامات بر خوانند با که زبنت صلیح است و در دمی دعایت نظر
 آنکه کتیرم از آنچه رفت خواب بدین کی شده بودم که در حشر کردم ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت مرا کن نهایت رسید
 کتیرگان منسوز و صف کمالت بمنزله نهایت چون ایامات باسخی مریا بندخت بکربت و کرس که در آنجا بود که نشسته خلیفه
 گفت از خواندن این و حترک چنین نماید که عاشقی است از بار جده کشته خلیفه از خواندن او در طرب شد و باسخی گفت کتیر بگفت
 که من چنین نمی ندیده بودم اسخی گفت مرا ترانین نمی محب آمد خلیفه بدون الرشد با همه اینها حتر کذا و خداوند خانه در شبان
 و صورت حتر نالی میگردد دید که در کوزه او اثر زردی است با و گفت ای جوان میدانی که کتیرم کجوان گفت لا اله الا جعفر گفت با
 باین امیر المؤمنین پس علم سدا المصلین است و ناها ای حاجت را یک یک بار گفت پس از آن خلیفه فرمود که اینها هم سب زدند
 کوزه خود با من باز کردی آن جوان گفت ایها خلیفه حدیث من محب و کار من عزیمت خلیفه گفت مرا آگاه کن شاید شفای تو دست
 من باشد آن جوان گفت ایها خلیفه من مردی ام بازرگان و از شهر خانم بدین بازرگانی بودم و زوال و او را در درامی گشتی بود که در
 هر سال سی هزار دینار بخرت میگرفت و او مردی بود که چون در امانم رفات در رسید مرا نزد خود خوانده و صحبت بگذار و در
 گذشت و پدر من شریکها داشت که در مال اد تجارت میگردد و در دریا میفرمودند اتفاقا من روزی با جاعتی از بازرگان در
 در منزل خود نشسته بودم که غلامی از غلامان من در آمد گفت ایها جعفر مردی بردار تا ده دستوری بخواهد من او را جواب دادم
 او بجانه در آمد و چیزی سر شنیده بر سر داشت او را در برابر من نهاد و سر آن کتیرم دیدم که طبعی است بر از میو باور غیر موسم

مسرور بود و هر چه دیکر میداد و عطا کردم افزود مگر گویان باز گشت پس از آن میبارایارانی که حاضر بودند بخشش کردم و از ایشان صدک
 که این بیرون از آنجا است باز گمانان کشند که از بصره است پس از آن اوصاف بصره و یکنهها و خوشبای آن یاد کردند و گفتند در میان
 شهر با بستر از بیداری نیست و میربت مردان آنجا از همه مردمان شهر است و همایش از هواهای دیگر خوشتر است مرا نفس خندا و
 مشتاق شد و خاطر هم بدین آن سخطی گشت در حال برخواستن عماره و عمارت و طراک و گنبد و فلک آن و کثیر آن بفرود چشم مرا خیره کرد
 و سعادت یافت هر روز از شهر بزمی جمع آمدی گشتی کرده ما همای خود بر آن گشتی بنام و شبانه روز سفر میکردم تا میبصره رسیدم
 چند روز در آنجا اقامت کرده بینه گزیده کردم و مالی در آن بینه گذاشته روزی چند سفر کردم تا بخدا رسیدم در آنجا ایستادم
 مسکن باز گمانان و از بصرن مکانها بر میان میخادم مرا بکلیه گریخ دلالت کردند بیوی آن حضرت آمده بود که در شب از حضرت
 نام داشت خانه گزیده کردم و همه مال خود در آنجا نهادم و تا سه روز در آنجا اقامت کردم پس از آن در بعضی از روزها
 باره از آن برداشته روی بفریح گذاشتم و از درز آیدید بود بیوی جامع شهر در وقت صبح آمد بیجا آوردم و با مردم بیکانی که قرن العراض میکنند
 بدون درم در آنجا تفریح دیدم بلکه او را منظره بسوی گنبد میگردانید من در میان مردمان بصره شدم در آنجا بیتی دیدم نوشته در جادهای بصره
 در بردار دور آنکه خوش از همه یاد در خدمت او چارتن گزیرگان و سخن فلان بر دهن از سخن نام و صفت او با بریدم آن شخص گفت
 شیخ طاهرین علامت است که مگر من تردا و آید بگرد و نباشد و بخورد با بی که تر داد هستند نظاره کند من گفتم چه میگوید و بگای است که من از سخن
 شخص میگفتم چون قصه بنام او یاد شد و شش ز اول از زبان فرزندش **چون طلب صیقل گزیرگان** گفت اینک برایت عرض کنم
 گفت اینک گفتم پس آن جوان رفت و او را سلام دادم و با او گفتم آنچه میخواهم که **چون طلب صیقل گزیرگان** همان تو شوم و در صحبت گزیرگان
 بر خورد دار شوم شخص گفت جای در خدمت من داری و کن این از روز در نزد من گزیرگان خوری سپارند یعنی از زبان کسی بدید و بنا را از بزرگایه شیخ شبرودم شیخ
 مرا بجا میبرد و غلام مرا که گزیرگان قصه بود خدمت بیک از بصرین بیکای آورد پس از آن مرا از گزیرگان بیوی متصوره برده در بوفت گزیرگی بدیده غلام
 گفت همان خود را بگر آن گزیر با جان کشا و به تمام گزیرگان مرا گرفته بجا منتش داخل کردن تر تا آن گزیره عارض او را است و در تمام دیدم و در وقت
 گزیرگان در خدمت او بودند که بزهره و مشتری میانگشته پس آن گزیرکن شسته تمام را در بطوری خود نشانده و تمام دولت گزیرگان توانی که گزیره که خود را در روی بودند
 چون خوردنی بخورد و خون برده است و ماده شراب گزیرند و مثل و می در گزیرگان فرود آمدن کجا بدین بانی و روی بسیر و دم پس از یکا که گزیر بیوی شیخ باز آمد
 با او گفتم گزیرگان یک شب آن چهل دینار را شد به او آنچه گفتم زبهارش بر او بود است و بنا را از بزرگایه با او شبرودم مرا بیوی گزیرگی بفرشاد من هر روز گزیرکن
 نوع بحالی یکا بسیر و دم پس از آن تر شیخ شدم و از وقت به تمام شام بود مثل و قال بیار و از آنانی بی گزیرکنم سبب آنچنانکه از شیخ جوان شدم شیخ سخن گفت
 اکتب در نزد ما شش تر بزمی است و درین شب همه مردمان بیکدیگر بیرون میروند و از آنجا میروند با این شرح کن من در حال بفرات نام برآمده
 پره آید که با او در پشت پرده مکانی دیدم رسید که فرشتهای هر روز در آنجا گزیرگی بود در پیش بحالی که میخواست از نظر گزیرگان بیرون رود و در بیوی
 بیوی فرشته بود که هر دو دست در گردن بگردد استند و یکدیگر را می بوسیدند ای غلط من چون این را دیدم شامی بیوی بگفت ما کجاست بیوی منم و بداند که در گزیر
 بیستم پس چون از نام فرودم آدم از گزیرگی که من در نزد او بودم و حرکت را جوان شدم و صفت و حرکت با او از گزیرگان گفت تر با آن حرکت جوان شدم
 و صفت و حرکت با او از گزیرگان گفت من در نزد او بودم آن گزیرکن نمی کرده گفت ای ایوه من این حرکت که دیدی در طاهرین علامت است و او خازن
 آن گزیرگان بود منم ای ایوه من با اسمانی که شب در روز چندین بار است گفتم لا اله الا الله انما کنه کثرت شب در روز و با بینه دینار است و در خدمت او بود
 طول است من با خود گفتم بخدا سوگند بروم و همه مال خود از بصرین و حرکت بپرورم پس شب با با ندوه و صفت برود از آمدم چون با او شد که با او رفته جان
 پریدم و نیز در حرکت آمده با او گفتم آنچه دخری میخواهم که شب او با بینه دینار شد گفت زبهارش من پانزده هزار دینار یکا همه در آن شبرودم زبهارش
 که شب با فلامی گفت ای را از آن خازن خود حاضر کن خام مرا که بیوی خانه آورده گزیرگان که با آن بیوی در روی زمین ندیده بودم چون بگفت آن آمد شدم بیجا
 و حرکتانسته با نام آن بیوی از در آن او پیشم بر چون قصه بنام او یاد شد و شش ز اول از زبان گزیرکن **چون طلب صیقل گزیرگان** گفت اینک برایت عرض کنم
 گفت اینک گفتم پس آن جوان با حیل کف ایها بحیثه گفتم آنچه میخواهم که **چون طلب صیقل گزیرگان** که براه شب چهارده می باشد و بدان
 بود که شاعر گفته سبیل و سوسن نزد ابله و عارض یاد سبیلی پس با با او بیوی پس با آن سوسن از بیم بید و سبیل از شک سبیه و سفیدی سبیل
 در سیاهی سبیلن نوزد بسیار قدر روی او می خوانم نام جریمه اندز هر دو شیخ سرد اندرین و ساحه دیگر گفته مشتری روی سناک مشتری
 ترا مشتری کرد بینه دیدت را مشتری با دران راحت آنروز در مشاهدای دلبران زاد گفت آموز همیشه دبیری پس من آن حرکت تمام
 را دم او در حالی نزد دولت مرا که در بطوری خود نشانده از غایت اشتیاقیم از بهنگام بیداری کردم و بحالی در خاطر آورده این بیت بخوانم مرا حال
 فرات صبره از یاد هر دو شیخ و میرات زبان و حال پس از آن طعام خواست چندین گزیرگان از زبان خوان در برابر نهادند و همه که خود بخاک
 فرو چند با طعام خورد بی کاری نشستم آنجا کبیری کبیر بر باد و حرکت که در خودی از آن برد آورده کلای او بسوز کرد و این دو بیت برخوانم
 دنیا گزیرگی در میان دوست بوسی بکلم دل زنی مردان دوست در آنجا که شمشیر حق نیست پس گزیرکن از نوع چون برستان دوست
 بحیثه من در گزیرگی بدینکالت در نزد او بودم تا اینکه بیزال من گفت شدم آنگاه جدلی او را خاطر آورده برنگ از دیده روان ساختم و حرکت که با او خوان
 که گزیرگی که بگفت از روی که تر و فراموش نام بیدت مری با بینه دینار از من گرفته اکنون مرالمی مانده شاعر است که حزیری تا که بوندی زدی

و نیاید مانند آنکه شوی تو در حرکت گفت پدر مرا عادت است که اگر باز کار در نزد او بی حسرت شود او را سه روز جدا کرده پس از آن بیرون کند
و لکن نورانی من و صلاحتی که محبت تو در دل من بسیار است و بد آنکه سال منست و هر دم مقدار مال من خزان من هر روز جدا کرده با قصد و نیاز باشد و بی
با او در بیدار من جدا و بگو با قصد و نیاز روزی میگذرد و هر روز جدا کرده با او در بیدار من خزان من هر روز جدا کرده با قصد و نیاز باشد و بی
عمر کند از بیم ایها اکلخلفه چون من این سخن بشنیدم سگرا و بجا آوردم و دست او را بوسه دادم و سه سال به بنیوال در نزد او بماندم و از حال او و صفت
تمام دینش اتفاقاً روزی از روز با آن دخترک گفت که خورشید است که تو را آرزوی من است که تو را ما زود در
کنیزک بر خواسته بودی پس در شرف رفت و پدر از گناه کرد ظاهر بن علام بر خواسته نزد من آمد و من با دختر او نشسته بودم با من گفت ای فلان گفتند
گفت عادت است که اگر باز کار کافی در نزد من حسرت شود او را همان کنیز نوکیست در نزد ما خورده است که دلست همان کرده است نگاه روی اخلا
خود کرده گفت جامه ازین بر کنسید فلان جامه از من بر کنسید جامه که بیخ درم گفت دشت من پوشانیدند زده درم سیم من داده گفت جامه
ترا بجا بستم ترا زدم و لیکن از بی خویشی رو من پریشان برون آمدم و بماندم که گفتم ام سوی روم هزاران اندوه در دلم حسرت و آه و با خودم
میکوید میشود که با مراد هزار دنیا بسوی ششمر بیایم و تمام است آنها در خانه ششمر گفتم پس سر روز در بخدا و اقامت کردم و خوردن و نوشیدن
نخستادم و در روز چهارم صفت دیدم که بسوی بصره رو هست در آن صفت نشسته بصره رفتم و باز از آن محل شدم و بغایت گرسنه بودم مردی بقال ترا
بود بر خواسته در آن وقت که او با من و پدر من شناسا بود پس آن بقال حالت من باز پرسید من تمام است حکایت با او حدیث کرده گفت بخدا
سوکند ای بیکار با بکار خردمندان بیاید اکنون که این حسرت بر تو زده در دل داری و در خواهی کرد گفت ای بیکار خردمندان بیاید اکنون که این حسرت بر تو زده
مخرج دخل من می نویسی و هر روز در دلم جویدم و پوشش تو بدست من باشد من گفتم آری چنین کنم ایها اکلخلفه کسب مال آدینشتم کسب دنیا را بزرگ
انگاه در کنار در باغ فرار کردم که مشایخ کشتی بیاید و بضاغی در آن کشتی باشد من بآن روز با بضاغی شری کرده بسوی بغداد روم در
بخیال بودم که روزی کشتی بیاید بدو باز کارگان از بصره شری روی کشتیها بگذارد و من نیز ایشان روان شدن چون بخدا و نه کشتی رسیدم فلان
مادر انکسب باط کسب و زدن با نمان از خردمندان بر آوردند و نمان کسب و زدن با نمان بود بساط فرود کسب و زدن با نمان کسب و زدن با نمان کسب و زدن با نمان
و نمان بود در چشم نظاره کسان خیره مانده و عقول حیران شدند چون قصد بدینجا رسید با ما آمدند شتر از لب از دستان سبت

فصل پنجم در بیان
چون در شرف بیاید

گفت ای ملک جو حاجت آنچنان قصد باز کارگان و نمانی که گوهر در آن بود با خدایتها بگذرد پس از آن گفت ایها اکلخلفه با
زندگان در بنیت کشوده و بنیت خود نمان ای که چهار صد دنیا رسید خداوند باز با من سا بقاع الفی بود من گفت چرا سخن میگوئی و مانند زکاران
بعیت می افزانی که تو میخواهی بگذر سو کند که در نزد من زمال دنیا بجز کسب و نیاز نماند و این سخن گفتم و از محبت مرگ از دین روان ساختم آن باز
کارگان بسوی من نظاره کرده حالت من بدو مشوار شود نگاه گفت ای باز کارگان گواه باشید که من آنچه گویم و با قوت دین بماند از کسب و نیاز
با سخنان خردمندان و حال آنکه من بسیارم که قیمت آنها چندین هزار دنیا است و لیکن آنها بیستی است که از من بسوی او پس حرمین و نمان و بساط نمان
آن گوهر با من داد من و حاضران او را تا خواندم و شکر گذاردم در حال من آن گوهر با ما اگر بسوی باز کارگان بفرستم و در آنجا جمع و شری بشنم
جمله گوهر با یک فرض خود یکی از صحت استادان که وزن آن نصف ظل بود در میان گوهر بودم که سخت سرخ دشت و وسطی چند نمانی
سور در آن نقش کرده بودند ولی من منقبت او را نمیدانستم پس آن گوهر با بلال دادم و دلال او را گردانید بسوی من باز گشت و گفت ده
درم ششمر بخردم من کسب باین قیمتها نخواهم فروخت دلال او را بدین من انداخته از گشت پس روز دیگر بدادادم قیمت آن باز زده درم رسید
من خشک گشته اورا از دلال کرده میان بساط انداختم تا اینکه روزی از روز نشسته بودم که مردی برید آمد و سلام داد و بگریه گفت اگر دوستی
دهی بضاغی نمانی ترا سودا سو کرده با حظه کنیم ایها اکلخلفه من او را جواز دادم ولی از کس و کی آن گوهر خشک بود چون آن مرد بک بضاغیها
من برید چون آن گوهر جزی گرفت و لکن او را بدست گرفته بسوسید و حمد خدا بجا آورد پس از آن گفت ایها اکلخلفه خوشی باز مرا خشم زیاده است
گفتم آری قیمت آنرا از من بر سبب گفتم چند میدی گفت بیست و نمان رسیدم مکان کردم که مرا استراحت میکند گفتم از آن کار خویش شو گفت کنی درم
هم میدهم من جواب گفتم بیست هزار و نمان رسیدم ایها اکلخلفه او هر چه قیمت بفرود من جواب بیست دادم او از سکوت بی خنده و بیخفت چراغ
میکوئی میخوشم که از خاست ششم با او جنگ کنم و او نیز از برای افزودن با بیست هزار دنیا رساند نگاه مردان کرده آمده مرا فرود حرمین رحمت میگردد
تا اینکه من با او گفتم که قصد تو شری کردنت با مرا استراحت میکنی او گفت قصد تو چگونه است ایها خواهی فروخت یا مرا استراحت میکنی گفتمش بخدا سو کند که خوا
فروخت آنرا و گفت می هزار و نمان از من بگر من حاضر از آن گواه باشید و لکن بشرط آنکه مرا از سود و خالصت آن نگاه کند آنرا و گفت تویی
بگذران من ترا از خالصت آن با جگر کنم نگاه من صید بجز آنم و در حال مرد در پرون آورده بشمر دو و نمان که حاضر از گواه کرد که در مجلس
بودند گفتم ای ملک من مرد برایشانم که سعد ای با من نام دارد و در روی زمین از و دانا کسی نیست که برای ملک صلب کند بسوی او فرستد
گفت بسوی او شو گفتم قطعه حقیق بزرگ حاضر آورده در حال قطعه حقیق حاضر آورده و نمان رسید هزار و نمان با بیهوشی که انما من نمان را که فرود بشمر
نمان و در شش جو بماندم مر شش دلالت کردم من کینه از دنیا با بدین شش دادم شش آنها را از من گرفت و قطعه از من بخواست و چهاری حاضر آورد
این گوهر با حفت شش گفت ماه در سنه کان همی گویمیت تا اینکه وقتی از برای نوشیدن این قطعه بر گزید و در وقت این طبعها که در روی منی نفس
من او را بزرگ کند او درم جو قصد بدینجا رسید با ما آمدند شتر از لب از دستان فرو بست

طی

گفت ایگه چو این جوان بخود مردن ارشد گفت که آن مردین گفت من این خود کرده تریک مندر در دم چون او را بر خرد بکشند در حال جانیت از زمین
با جاند بخیرت بود و در شربت چهارتن از کترکان تزد او بختند علی الصبح هر چهار کتر را کشته می ماخذ از وی که آن توفیق بر وی آید بکشند حالت او پیش
داند تا وی جانیت یافت کفر افریح تحت روی داده غشی از غریبانی بسیارین عطا کرد پس از آن توفیق را در کرون بند و حرکت بنامند اما عاقداری زود
و حرکت با کترکان زبیر قریح در یاد کشته استند و حرکت با کترکان حاجت میگرد و کتر بر دست بگردن بند و بر آید رسته آن بخت و این توفیق در
افا و حرکت کفانی کمال توفیق بود که در کف را غرنه و اندوهی بنیت روی داد و مالی بسیارین عطا کرده گفت بسوی همان شیخ شرا توفیقی داد پس
کند من بسوی شیخ رفتار کرده با فم بسوی یک بار کشته او را آگاه کردم یک ده تن از خصمان خود با من همراه کرده در شهر اهلی کردیم که از بس و حرکت کفانی
کم شنت غذا که علاج او را در تزد و زایم اینها بکلیت از توفیق ازین گرفته و ان شد و سبب زدوی کرد من بین بود پس از آن من با لهای خود میرود
سختاد اعم در دهان خانه ساکن و او شرم آید و ان جاسته خود سبیده بسوی خانه ما من عاقدان شدم که شاید مسوده خود را باز بزم که در بخت محبت آید
و در آن من زیاد عیند پس چون کجایه او رسیدم منظره دیدم که در آن کشته باغی کف می شیخ را چه روی داد گفت ای برادر عالی از سالها مردی از کار
که از محسن بجانی نام داشت بنام شیخ آمد و در کجای با و خرد بسیار در پس از کمال با و در کمال تمام شد شیخ او را کشته خاطر از خانه خود مردن کرد و در حرکت
از محبتی که آن جوان داشت بخود شد و کمال حرکت در رسیدن سبب خوشی او را داشت در دهان شهر از ستاده گفت مگر آن او را باز آورد و حرکت
و بنا را دیدم کسی را اکنون از دهری بنامه ولی در حرکت حرکت کف در و خرد حال چو است آن غلام گفت همه کترکان ببردخت پس من غلام کفم اگر بخوا
بی تو را از محسن عانی دولت کم غلام بر دای من افاده و مرا کند و او من کفم تزد و در حرکت او را اشارت کرد که از محسن عانی برداشته آن غلام بسیرت رفت
پس از ساحی با شیخ ظاهرین عاقدان خود چون شیخ مراد بکجایه خود بازگشت و آن مرد بکشد و بنا زد داده او را بار کرد و آمد آن مرد مراد گفت برفت
شیخ بر آن آمد مراد او خوش گرفت و کسب گفت ایچا این وقت خست در کجای روی که در شهر زد روی تو کار بهلاکت کشید پس بهر کس
بخانه برد آنجا بچه بکا آورد و گفت حمد خدا بر آنکه مراد غلام خود سرور ما می پس از آن تزد و خرد فرقه گفت ای خرد از این رنجوری عانی
دارد حرکت ای بر دای من روی از محسن زبیر از کجای غلام تو کفم شد شیخ گفت ای خرد اگر فرقه طعام زدوی دگر بیا از کجای ترا بر آوردم در حرکت
تو این من دانستی شیخ گفت آری در حرکت بخدا مو کند کردی بر او چه دگر حاجت بجز خوردن نباشد آنگاه شیخ گفت ای محسن را عاقدان ازین با غلام
سختاد داخل شدم چون در حرکت مراد بکجایه خود چون کجایه خود آمد این وقت بگویم و در آمدی بس ایملات بلای شب سه سید است پس از آن در
بنیت گفت ایچا بچه بخدا مو کند اگر روی آورده نیم دگر حاجت پس آن مراد بکوشش کرد که کسب گفت ای محسن اکنون بخورم و بر شمش حال اطمینان
و شراب جانم زود و نما بکلیت من دگر کجای دزد او آوردم نمایان بخش و بخت پس از آن هم شرفی و کلا آن حاضر آورده او را این تزد و
دو لباسهای بزرگ داد آن جوان چون سخن بدچار ما بنیاد از تزد و خرد به بسته درون شد بسوی برع کمال با نوشین بانا و در آن کسب گفته در شمش غلیظه
زین بر داده و غلیظه از حسن و جمال او کف با و با حاجی که با و کوزد بار عاقدان بازگشت و گفت بجز این عزیز تر از این چیزی نیکنده بودم آنگاه
سرور خود مرا فرمود که مزاج بصبر و عاقدان خردمان در تزد من حاضر چون با او پس تزد و خرد حاضر آید در شمش غلیظه زین بر سبیده ولی از خردمان به
بر اس اندر او آنگاه غلیظه گفت بر دای زوی ال میگرد کرد پس از آن با محسن گفت ای عانی بگو محسن گفت یک اینها بکلیت این اما خردن بر آن
که من در خردن بلزد بنزدیان کردم غلیظه گفت ایچا خردن گاه باشد پس من ال با جوان مرمت کردم ای محسن زین بریده شرمسار گشت
و از خفت فرج کسب چون سرنگ از دیده جاری آید برفت سرخی کوزد آتش از کشت در و پس چون ماه شب چهارده شد غلیظه گفت ایگه خرد
که او خود با خست و مرد از اهل عانی کجانی همیگرد و پس از آن غلیظه آینه خواسته روی او محسن را بردی بنمود ای محسن چون خود به حالت خفت
سخته سگر بجا آورد پس از آن غلیظه فرمود آن را با محسن بر زود و با گفت از نما دست من ای کوشش از محسن تزد و خرد آمد و سبب همیگرد
تا ایچا خرد آورد کرد و از خرد خردمان است که خستاد شاه مصر بسری داشت که از خرد تزد و در جهان کس خرد از محسی که با او داشت از بیرون بر
بر اس میزد و کجایه صله او نیز جز از بیرون بر شمش میزد پس روزی آن بر از صله آید به بارگشته بر روی کهن سال در گذشت که در تزد و کجایه با و
در حال اناسب فرود آمده در تزد آن مرد بنیت و کجایه با و با محسن بگردید که از کجایه با و در کجایه با و در آن صورت در کجایه با و
و از خرد متصور میشد خونی آن صورت متصور فعل را بر بود و شمش را بر بود و کف عین صحت را بفروش رخ در برابر ازین بر سبب گفت ایچا
او را بی با تریب کردم آنگاه کزاد بکشد و بنا زد بان شیخ داده کتاب بکف و شبانه زبان صورت لطافه کرده و بکسب عاقدان و خرد از
و با خرد گفت کاش من از شیخ کتاب فریض عاشق این صورت را می پریدم شاید این صورت که مرا از خرد از این صورت بزمید که اگر زنده
بود و در حال او جلی میگردم و اگر صورتی بودی اصل این مال ترک میگردم و خرد از بر خردی که حقیقت تزد روی آرزدم چون قصه در عاقد
با داشت و شمش زاد از انسان فرزند

مشق نوی و بیاض است از آن
چون از حصد چاه و بیاض است

بندی

بدوی گفت میان خود و دو ماه مسافت آن برآمد وی گفت ایام که نور سینه در میان سب نزد سیم بدوی گفت ای علی انزل
 و کن امشب در نزد من فردای آن پس سخن او را اجابت کرد و شب را برود آمد چون صبح شد بدوی او را برداشته اند از نزد یک میرفت
 میرود تا یکی میزد و رسید بدوی گفت ای کجایم که در علی است این شهر پیدا است آن پسر فرخاک شد از اسب بریزد و اسب را با یکدیگر دیدار
 بدوی عطا کرد پس از انبان برداشته از خلف گریخ برید و میرفت تا اینکه نمودن قدر را بجای برسد که در آن کوه دو حجر مقابل یکدیگر بودند و
 صد کوه دوری بود و پاره که بر آن در حلقه بود سیم و در کنار در دو صحنه از دعام و در هر دو کوه که با فرشای یکدیگر فرود آمدند و در یکی از آن دو
 صحنه بدوی یک صورت دیانت نشسته جانم فخر در برداشت و پنج تن مملوکان او در او را بر او انداخته بودند آن پسر صاحبان که کتاب فرستاده
 بود در آن مردانیت دور است و در سلام داد و سلام کرد و مر جانی زد و او را از آنجا نشانی برسد آن پسر گفت من خرم و از احسان تو بخیرم
 که درین کوه خانه خالی از میرمن یعنی در حال آنکه در یک بزرگدگت ای خرد آگاه کنی که کجایم بیرون آمد آنرا گفت با من از خانه انان
 نشین برود از بسوی فلان خانه شود و او را برسد فرس در وی یکتر بدو نامی استخارج از طرف و نیز در آنجا آن کوه و گذار و پس کترک برود
 آمد جان کرد که خواهر فرمود پس از آن شیخ آن پسر بر داشته بسوی خانه آمد آن پسر گفت ای خواهرت اینجا نه خندان شیخ گفت ای خواهر تو از دوری است
 من از تو اجرت نخواهم گرفت پس از آن شیخ کترک دیگر از او داد کترک آمد آفتاب بیرون آمد شیخ با او گفت شیخ با او در ملک و قه نظریع با او بود
 رفت ایابن بازی میکنی آن پسر گفت آری پس یکدیگر خند کرد بازی کردند آن پسر شیخ غالب آمد شیخ گفت ای پسر است که سعادت تو کامل است
 خند کرد که در فلند کسی نیست که من غلبه کند و تو بر من غالب شدی پس از آن شیخ آن پسر گفت ای خواهرت ایام که بتزل من دوری و طعام بخوری آن
 دعوت اجابت کرد و با او سخته اندر شد خانه دید در غایت خوبی که آنکند من مستش کرده بودند و همه کوه صحرها و کوه کوه فرهاد و ساه و آسمان بود
 کوزبان از دست او عاجز نمید پس از آن شیخ بجا حاضر آوردن طعام بفرموده نامه کار صغای بمن بنیاد و جل لول خوردنی فرود خند که طعامی از
 ستر و از غنایات بنشد پس از آن بقدر کفایت خورد دست بست ولی آن پسر را چشم در صورت فرهاد و فرشای خانه بود پس از آن بسوی انبانی
 که با خود داشت التفات کرده او را ندید گفت سبحان الله خردم که یکدم با او دورم نیست و است ایابن از من رفت که می هزار دینار زود و کوه برد
 بود پس از آن ساکت شد و سخن گفتن نداشت چون قهقهه بخار رسید با او شد و شعر از دل فرود

مشهد صلی الله علیه و آله

گفت ای ملک جوانی آن پسر چون ایابن آمد دیدم که بزرگ بر روی روی داده ساکت شد
 سخن گفتن نداشت آگاه شیخ نظریع پیش آورده با او گفت بازی میکنی با من آن پسر گفت آری چون بازی کرد شیخ بر و غالب آمد آن پسر بازی
 کرده بر خواست شیخ گفت ای پسر بر چه بدوی داد آن پسر گفت ایابن خوش بختی ایام که تو بر خواسته انبان او با او رفت و گفت ای کجایم
 انبان ایابن بازی میکنی یا نه آن پسر گفت آری آگاه با شیخ گفت از مصرم شیخ گفت سپاس از تو و صحت در حال آن پسر صورت بیرون آورد
 گفت ایابن من پسر خصب مطلقان مصرم و انصورت در نزد کتاب فرس مصری بد سیفته این صحت گشود از تفاحش این صورت باز
 پریدم گفت صورتگر این در خلف گریخ دور کوه زعفران مردیست که ابوالعالم صدقانی نام دارد و من نامه مال با خود گرفته تنها بسوی این
 شهر آمدم و کسب از حالت خود آگاه کردم اکنون از احسان تو بخیرم که مرا ابوالعالم دلالت کی ما از دست هفتش این صورت باز بر می آورم
 که این صورت کسبت و میراد از من بخیرم صفت نخواهم کرد آنرا گفت ابوالعالم نمم و این کار نیست محب که چگونه تقدیر از بسوی من
 آورده چون آن پسر سخن او شنید بر اینجاست دست او را بر سر او گذاشت ترا خند کرد میباید که مرا خبر ده که این صورت کسبت در حال
 آنرا و نیز استه محرقی را بشود و گمانی چند از محرق بدو آورد که در آن کتاب صورتی چند نقش کرده بودند و از جمله صورتهای این صورت
 بود آنرا گفت ای فرزند بد که خداوند آن صورت در حرم منست و او را مقام در بصره و پدر او حاکم بصره است که ابواللیث نام دارد و آنرا
 حمید گویند و در روی زمین خوب و تر از کسی نیست و کن او رحمت برودان بدارد کسی نام مردان در مجلس او نشاند و بقصد تزویج بسوی
 او خود رفت و با ما بدل کردم او دعوت من اجابت کرد و خوش ارغند من آگاه شد حکمتش گفت و سخنانی چند من بنام فرهاد و فرهاد گفته بود که
 ترا کس نیست درین شهرهاست کن و اگر باک میثوی چون زود کردن است ایفرزند چون از غیر مملکت و شمار بود من بر اسس کرده با خاطر میکنم
 از بصره بیا آمد و صورت او را در کتاب هفت کرده شهر فرهادم شاید که دست من چون ترا سر جرد و خنده بکلی آن در کسب و رساند که شاید در حرم روی حاجی
 چون ابراهیم خصب این سخن شنید بریزد از خانه حاجی بگریخت فرود رفت صدقانی گفت ایفرزند من در بصره و بغداد بخوبی رفتی کس نیست خیم جهان دارم که چون
 از ترا به خبر هفتش شود ایابن جوانی که صورت با او نظریاتی و با جمع شوی یک نظر اند درین بنامی ابراهیم گفت آری صدقانی گفت چون چنان است بر
 من جان آوردی که سفر کنی ابراهیم گفت من آمدم ترا نام کرد که در دل من از عشق او آتش است روزان صدقانی گفت تا سه روز صبر کن که گشتی از
 تو همیا کنم ابراهیم سر زود صبر کرد صدقانی بی کشتی از برای او ترنم داده با کرل و مشروب و سایر بندگان بدوی بنیاد پس از سه روز با ابراهیم گفت که آنرا
 سفر کرد گشتی جیاست و کشتی یک منست و ملاحان آن خادمان منند و ایابن از سرده ام تا وقت با رفتن و در خدمت تو کونای گشتند در حال ابراهیم
 بیخواته و کشتی نشست و صدقانی را در دوا کرده روان شد با بصره رسید آگاه ابراهیم که صدقانی از بصره نماند چون بیرون آورد انبان گشتند با اجرت از
 بصره که فرهاد ابراهیم گفت بر من انعام بگرد که من او را با خبر نخواهم کرد چنان نزد او فرهاد او را گفتند ابراهیم صبر اندر شد و اسکن از در کان
 رسید گفتند از کان از اسلان در کار او انبرای همه است ابراهیم بسوی بزاری که کار او انرا در بود و رفت چشمهای نظار کنان در حال

ایریم صواب بود هر دو بی هم بروی سواد پس از آن ایریم بخار را سرد کرد و در آن جوان شد و بعد از آن دلالت کرد بروی سال خورد و بعد از آن
نشسته بود سلام داد و بیخ شمع زد سلام گفت ایریم گفت ایتم هم خوب و طریقت بیخو آنم در بیان بر خواسته هم منقش ز در کار از بر او کتبی ای بر خورند
همه ترا شد ایریم در دینار بر آورده بدین داد و در بیان دینار کرد او را دعا گفت ایریم صیبا شد در بیان با با جان خود کجاست ای آنگاه ایریم کتبی
در بیان داد و گفت آن در کشت و ملا و شراب از بر من چادر در بیان باز در رفته در همه آنها ایریم خواسته بر در شری کرد و بر ایریم شد باقی در همه
ایریم و او ایریم گفت آنهارا بخیالین صرف کن در با ترافع بزرگ روی و اولش از آن ایریم فرستاتی با اندک خردش بخورد و بدین گفت این
خوردن با جان خود بخش کن در بیان آنهارا با جانان داد و ایشان گفت گمان ندارم که در مدتی زمین ازین بپر که بر کسی باشد اگر او خدی در نزد ما
ارای نیاز خواهد کرد پس از آن در بیان نزد ایریم در آمد او را دید که گریه داشت و در نزد او نشست و با پای او را میمالید و میسید و میگفت ای کجا از بر من کردی
ایریم گفت ایتم حالت من بیخس ولی ما شب بخوابم با تو با و به برشم آنچه بود در بیان آورد و بدین گفت با اینهای و کل در بیان شری کن و بیخ در
دیگر در آورده گفت مرغان و کبکان و یکی خود شری کن در بیان پروان آمد و از آن ایریم گفت بود شری کن و در آن خود گفت طعامی بگو طبع کن که پسری امر خود
کار و از منزل کرده و ما را احسان او فرزند کن طعام حاضر نمود پس در بیان طعام و شراب برداشته نزد ایریم در آمد چون قصد بدچار رسید یاد آمد
در شهر زاد بستان از انسان فرو بست **شب و روز** **چون طبع صحت بخوابد** **بکریست** **دین پت بر خاکی** **کری ترا شادی** **مهر زیاده شادی** **ورنی تو**
با دروشم ز شوم باد و او سپرد آن فریادی بر زد و خود شد در بیان از دیدن بگفت دل شد چون بخورد در بیان گفت کتبی از بر من بود و در بیان شکر گرا
فصد کردی که همه خوریدان خاک پای تو شامد بود منازکم ز کربان سزد که هستی تو ز برای کی صد خرد برایت ایریم بر خواسته از بهترین جایهای زبان پروان
آورد و در بیان گفت این را بروی زن خود برد و در بیان او را در نزد خود برد و در بیان خود را بخیالین نزد ایریم آورد و ایریم بی گریه زن در بیان گفت دلش را از
پاره پاره کردی ما را آگاه کن که کدام خوروی را میخواهی ایریم در بیان کرده گفت ای هم با که من بیخس سلطان مصرم و لبه تخت جمیع در
عیدم زن در بیان گفت ای کجا در ترا بخند میدهم که این سخن ترک کن تا کسی این سخن نشنود و گرنه با تو فداک خواهیم شد از آن که روی در بیان از دستگار خود شری
میت و بیخس نام خود در نزد او ترا برد که او مردان را خوش میبرد از آنکه تو را و بیوی دیگری میل کن چون این سخن بشنید سخت بگریست آنگاه در بیان
گفت من بیخس می دارم او را در سر کار تو خواهم کرد تا از بر تو بگری که کم بگذرد خوشتر بر می پس از آن بیان باز از خویش از نزد او پروان آورد چون با او
ایریم بگریه خنده در بیان که در بگریه آنگاه از کت در بیان هنگام در بیان از خود برد و او گفت ای کجا با که در خط خاکی است خط و کوزشت ایتم
سینه جمیع است تو بروی آورده او را از حالت خود بگری کن شاید او ترا بخیزی دلالت کند که مراد تو ای رسید در حال ایریم بر خواسته قصد در بیان خط
که در نزد او شد و در نزد او تن مملکان امروید برایشان سلام کرد و ایشان زد سلام کرده او را بنامد و در حسن و جمال او خیره ماند و او حدیث
او را بدید از حسن و جمال او بخشس چنان شد ایریم جب خود را بعد آورده بود با حدیث گفت بخوابم که جب من بدوزی خطا بریشی گرفته جب او را
بدوزت ایریم بخ و دینار زر خطا داده بگریه خویش از کت خطا با خود گفت من از این پس چه کار کردم کوی دینار من و او پس خطا شب
در خط حسن و جمال او نگاهم آن پس بود چون با او شد ایریم بر خواسته بدکان خطا اصعب رفت و او را سلام داد و خطا در سلام کرده او را گریه
چون ایریم نشست بخواب گفت ای هم جب من بدوزی کشته او را دوباره بدوزی خطا کا کت دست بر زمین شماره شمس آمد و جب ایریم بدوزت از
ده دیدند بدوزی خطا زده گرفته آنگاه در کرم او صورت شد پس از آن گفت ای عزیز دین کار ناچار سی دارد و در خطا شب این کتبی شد
در حقیقت کار خود با جگر ایریم گفت ای هم ای جای سخن گفتن نیست که حدیث من فرست خطا او را در جگر بدوزی و او گفت ای فرزند حدیث باز گویا خطا
بیان کرد خطا گفت ای پس ازین کار بر حدیثش ازین خیال پر کن که آن در هر مردی از آنش میلد و بر ایریم سخن او نشنید سخت بگریست و در دستش
با دست و کت ایتم مراد بر پناه خود جای ده و گرنه پاک خواهم شد که من در ملک خود و او شادی بد کند شسته در شهر اعراب و تنها میگردم مر از آن شری
بگریه کتبی حالت خطا چون حالت او بدید بروی رحمت او در گفت ای عزیز از برای جانی پیش نیست او را در سر کار تو بایزم که در دل مرا بگریه سخی سخن
فرما از بر تو بگری که آنرا آن تپردل تو شادان کرد و ایریم بخار و انرا از کت و آنتب را بر در او در چون با او شد جانم فخر و شسته بدوزی
بگریه و بیوی او آمده او را سلام داد و نشست پس از آن گفت ای هم بده خود خاکن خطا گفت همین حاجت بر فرزند من فری با لب در فل شکر
شری کن و در کوزه لطیف خرمیده آتنا و پراز با و صاف کن و فراد پس از صلوة صبح با طلع در زورق نشین و با و بگری خواهم که با با یابین بگریه بگری
کرد که من پیش از یک فرسنگ ترانمت بر تو با و بگریه ای رای تو است چون یک فرسنگ بگذرد او را اما مال تر حیب کن تا ترا یا غای بگریه بر ما
سخنن با می که در اینجا می باغ صیف جلد است آنگاه بدین شرح شوا که در مصیبه بدی می فرستش و با بر آن کتیده و در آنجا مردی کت شد
نشسته است تو حالت خویش بروی غایت کن و حکت حدیث خودن شاید او بر رحمت آورد و ترا در مکانی های دهد که سینه را توان دید
نست من جز این جلی نیست و کن اگر آن با جان را دل بر تو نوزد من و تو پاک خواهم شد ایریم گفت ای عزیز از آن ایریم از آن ایریم از آن
خطا بر خواسته همه خطا گفته بود همه را میگرد و بطبعی که شسته بگریه خویش بر دوز چون صبح شد کت در حدیث را کت با حقیقت او بدوز
و دینار بر روی بدوزی بدوزی مر با یابین بگریه برسان طبع گفت ای خواج زیاد از فرسنگ تا تو را فرود که اگر یک وجب بخاد کت من در
خواهم شتا بر هم گفت ای رای تو است پس طبع ایریم را در زورق کت شسته همه خندان ترنگ شدند آنگاه طبع گفت ای عزیز از آنجا ترا کت شد

باید کرد

ده دیار دیگر بیخ داد علاج نرسا رکنه گفت که خود را بجز اسپردم چون قصه بدیچار رسید با داد شد و مشهور زاد لب اردستان و کفار و نصبت
 گفت ای یکس جراتت چون ابریم به دیار دیگر علاج داد علاج زربا کرده نودق بلا چون بیخ
 رسید ابریم بر پای خواست و از غایت فرح از نودق بیرون جنت بلان که تراز کمان میبرد
 سرعت بازگشت ابریم او صاف بیخ را چنانچه خیاط باو گفته بود مشا بهه کرد و در بیخ و کسوفه یافت و در دهنر کتی از علاج و بر آن گفت مردی
 شد و لطیف منظر در پشت که چاهای ندرین طراز در بر و دوس یمن زلف و در دست داشت ابریم مس رفته دست او برید صاحب بزرگ
 ماند و باو گفت ای خوب روی تو کیستی و ترا با نگاه رسانید ابریم گفت ای عم کردگش و ان غم پس آن بگرست با غما نرادل بروی سرعت و در
 تخت فراز بود انک از خشان او پاک کرد و باو گفت برو باکی نیست اگر دام داری خدا تعالی وام ترا داد خواهد کرد و اگر کسی هم داری خدا ترا این مکر

کشتن و کینه او بر کمال
چون قصه ده دیار دیگر



ابریم و ام دارم نه هم کجای خود هسته پشاور دارم و همچنان گفت ای عزیزت حاجت تو هست که در این نزد کمان خطرناک انداخته ابریم حکایت خود بر خود کرد
 چون سخن او شنید گفت خیاط ترا بوی من ولالت کرده گفت آری گفت او بر او دست پس زن گفت ای عزیز زنگنه محبت تو مرد دل بر میانی
 بود و اگر دست میاوردم ترا بر دهن و خیاط را پاک میکردم پس زن گفت ای عزیز زنگنه که این باغ دوددی زمین مانند یار دو این باغ تو تو نام در
 و عکس هر سلطان و من و بیده جیل را این باغ داخل کشته من هست ماست که دیدن باغ ابریم کسی را ندیده ام که در میان و ما بدود و در من و در من
 بنی نشسته با کیر کال خود بدین باغ آید مکن من کجی پس نازم او را در سر کانه نوازم و در وقت که تو کم در سن و سکا ما ابریم دست او بر بیداری
 باو گفت در من نشین تا از برای تو در هر کس پس زن گفت ای عزیزت دست ابریم گرفته بیخ انداخته ابریم باغ را کمان کرد که شبست است دیدن
 آن باغ بر کردید که آبی از سلسل باقر داشت و در آن باغ و حیوان و غزالان و همه که نزد کال دید که لجنهای مختلف بی خوانند و در سن و سر کال

ابراهیم از دیدن این شایسته و طربیدی داد و حقان را گفت بنام من که گفت من در این شهر که است و می بینم است و حقان گفتند پس از آن من خواهم رفتی غایت
 خوانی را تا دور که در آن مرغ بریان گشته طعام نه بدو و او را برین بر برابر نهاد ابراهیم گفت است که بقدر و کفایت خودی خودم در حقان چون من می بینم خاک شد و گفت منم رسد که کار
 ملک و فرزندان ملک چنین است پس از آن جزایان که من شاد است غایت فرید و بودم پروردی نمودم حقان گفت بنام ما با تو نشستی نگاهدار که در وقتیکه سینه و جمید حاضر شود اینها بر تو بود
 تمام گشتید که آفتاب من گویا از برای تو تمام آورد پس از آن در حقان خواسته است مرا گرفت و مرا بگفتی که در برابر ایوان سینه و جمید بود و یاد در دو در میان در حقان
 ساخت و با من گفت برین هر شرف از شود و یک سینه و جمید با او اندامید تو این هر شرف او را توانی دید ولی او ترا ننهد دید و این هر شرف تو در نزد من سستی تر باید که تمام
 بخدای تعالی کنی بر ابراهیم او را شکر گذاری کرده است او را بر سینه و طبر که می و یک بار با وجود در عرش که داشت در حقان - او گفت ای جوان خوب در این باغ تفریح کن و از میرای
 اینجا میخورد و نشیند و او را تبر با او جد و شوق بر او آورد چون با او شد دو گانه که کار و نگاهار و باغبان با کوه شیر بر رسید و گفت ای فرزند بر شرف از شود که اگر یک گزین
 و سینه پس ایشان خواهد بود چون قصه پیچید سینه با او شده شهر زاد لایحه داستان فرد است **چون سینه با او شد** گفت ای ملک چه گفت حقان
 نزد ابراهیم سینه با او گفت بر خیز و بر شرف برو که ایکن گزینان رسیدند و سینه و نیز بر روی خواهد رفت **چون سینه با او شد** و در آنکه که خطه غایتی که من در تو
 در خایم شده حال بر ابراهیم بر خواسته بر شرف بر شد و حقان بر رفت از آنجا و حق گزینان با بر روی ایوان با خود آمدند و او را از همه گزینان بر زدند و در شای و دیبا و افغان گزینان
 بود و در شرف نشاند پس از آن حق گزینان در هر چه که آلات طلبه گفت اشتد سینه و جمید در میان بر تو بود از ویای سرخ می آمد و در حقان دانستای همه را با
 زین بر داشته بود و با یک ایوان دادند ابراهیم از سینه و جاهای او چینی ندید و خود گفت بخدا سوگند که همه بجای من خایج شد آنکه گزینان خوردنی پیش آوردند سینه
 خوردنی خورد و در شرف نشسته پس از آن حق گزینان از برای سینه نهادند سینه بر تخت نشست گزینان آلات طلبه می توانفتند و با او از وی شایه غیر نهند که گزینان در آن
 میان بر نفس اندر آنکه گزینان پیش آمد و در بر داشتند سینه و سینه بر روی آن آمد و بر نفس کردن بجز سینه و آنگاه او را بدید و بگفتی و حلال و نظاره کرد بر سر لوتاج مرغ
 با او که برود کردش کردن سندی از نو و در میانش گری می از بر جبهه و با وقت و پس گزینان در برابر او زمین بوسیدند و بر پای ایستادند و سینه از ابراهیم گفت ایست
 چون او را بدیدم حلق من رفت از من و جمال و بیکر تا اندر گشته خود اقامت نمودم از من از من است بر خوانم آمدت که بگرم با نظر خود گفتم میرفتید و نظر سینه
 لطیف نظری آنگاه مجوز با گزینان گفت بر خیزید در همان زمان که ایستاد ابراهیم چون ایشان را بدید با خود گفت لا سینه نیز بر سینه و نیز بر سینه گزینان نهایت سینه
 جمید کرده آمد و گفته قضای ما نیست که تو نیز در مجلس بر نفس می آتی که عیش بر تمام شود که از امر و زور تو در ابراهیم پس گزینان قد جمعی سینه بر سینه و با او گفته که سوگند
 که ما چو ترا مانند امر و زور تو شوق و خرسندند و بودیم گزینان پوسته لایه بیکر ندانایک سینه و جمید با او بگفت در یکسره من زین که در جنهای و با کوه کوه کوه مرا متع بود و
 و پستانهای او چو کوی حلق آنگاه بود با اسلوب بی طرفی بر نفس آمد و او چنان بود که شایه گفته چو کوی با و چون بازی چاله گفت ای لطف که در همه جانت چو کوی
 در جانی بیازانند او را همچون کوی بیانت ابراهیم گفت است در حالتیکه من چشم بر روی او داشته بودم او را نظر بر من افتاد مرا بدیدی و در کون گشت و بجز گزینان گفت
 شایه تنی مشول باشد من سوس شایه از گردم پس از آن کار در با بقدر نصف زراع که در آنجا بود گرفته بسوی من آمد چون من نزدیکش من ز خود بر تو زمین چشم او بر من
 ساعدش گشت شده کار داد و شرف میخورد و گفت سر جا که پاری بست من جلوه کرد شود بس شایه پارسا که بر می می شود پس از آن من گفتم ای سر خاظر آسود و
 از آن همه همه امانت من بر سینه مشول شدم او را دست خود آنگاه از چشم من پاک کرده که تالی سر مرا کرده که تو گیتی از بر جبهه در حقان آمد من در برابر او
 برسد و او را در شرف نشاند و گفت بر تو باکی نیست که گویی ابراهیم گفت است من خطایت خود را بر روی حدیث کردم او را بر کار من عجب آمد من گفت ای جوان ترا
 بخدا سوگند میدهم که تو ابراهیم این غیب هستی گفت آری پس خسته شتر از من انداخت و گفت ای جوان ترا به تو بود که من مرد از آن گوش میداشتم زیرا که من سینه بودم
 که در هر کوهی است که در جهان از خود بر کسی نیست من از شنیدن ده خهای تو بر تو عاشق شدم و خواهم بنگشتم که درید می شنیدم که جان دهانی چون در
 هزار چنانی است - خدا ایرا که مرا از دیدار تو بهره مند ساخت بخدا سوگند که اگر تو دیگری بودی بار و در حقان و خیاط را بردار میگردد پس از آن با من گفت
 چه چیزی سیزم که گزینان آگاه شدند و من خوردنی چادرم تا تو را در با کوهی من با دگتر ایر و شستی دیده من تر دمن خوردنی و شراب است پس از آن به شتر او را
 بخشودم آن بر روی لغه در دمان من بیکه نشسته من لغه در دمان او مینادم و کان میگردد که خواب می خنم پس از آن شرابش آورد و بنشیند و او از شرف
 من و او بدی حالت بود و گزینان می کسار دند و بر سینه پس از آن بر خواسته با من گفت ای گزینان در حقان مکان با تقاضا من نشین تا من بسوی تو باز آیم و
 بعدانی تو شکبایی نیست من گفتم اینجا تو من خودی گشتی دارم که گفت من است و ملا حقان در اجازت من جاشده است فارغ من گشتم پروردی گفت مرا نیز مقصود
 بین بود پس از آن بسوی گزینان رفت چون قصه پیچید سینه با او شده شهر زاد لایحه داستان فرد است **چون سینه با او شد** گفت ای ملک چه گفت حقان
 سخت سینه و جمید چون بسوی گزینان رفت ایشان گفت بر خیزید با بسوی قهر را از کرد و گزینان گشتند **چون سینه با او شد** چگونه که در آنکه که کار
 عادت ای خود که سر در باغ بر سینه سینه گفت من خوشتر اگر آن می بودم که بر تو بودم و نیز بر سینه که بسوی من سخت کرد و گزینان بفرمان سینه و سینه
 و جاهای خویشتن پوشیده و بخار و جد که اشتد و در فی شوشه آنگاه و حقان بر ابراهیم آمد و او را از اجزای خود گفت ای ابراهیم تو شکبایی است
 خورش کن که خط تو این بود که از دیدار سینه بهره مند شوی و گزینان او را عادت ملین بود که سر روز باغ بر سر در حرام است که ترا دیده باشد ابراهیم گفت مرا ندیده کن
 او را ندیده ام و هرگز از او ان هر دمن نیامد و حقان گفت راست می گوی که اگر او ترا دیده بود او را ملاک میکرد و گزینان بر من نشین شاید که جفته و گزینان سینه و باغ
 آید و تو او را پیش چشم از و سیر کنی گفت ای جوان من مالی بسیار دارم مرا خواطر از مال دلتشوش است میخیزم که آن مال را از دمن بریزد و حقان گفت ای فرزند دهانی تو برین
 سخت مشوار است پس ابراهیم را در آغوش گرفت و او را دوا کرد ابراهیم دی با راه انرا که داشت چون در دمان رسید دمان گفت خبری خوش من تر تو نیست
 ابراهیم گفت تمامهای من میاورد تا شهر پیش دم که بدید آمدن مقصود خود را دشواری پذیرد و با دوا کرد و تمامهای او را بر داشت و عیش بر سینه پس از آن ایام

چنانکه سینه گفت بود بر اعدا و اخطا رسیده نشست چون شب یکشنبه در صورت مردان چنانکه بدنی برودمان دردی که تیر میزد داشت بر ابراهیم گفت بر خصم نبوی ابراهیم
 گفت ای بر ابراهیم گفت ای پاک تر از من است به مقام رسیده که از شهرهای دور آمده راه و خرمین طوک بزمی بر غیره در مسلمانان خورشید ابراهیم از غیر نبوی و اعدا و اخطا از بیم تره یک بیلاکت
 شد ابراهیم گفت است چون بنده دید که بر من چو تیرش زده که بر تیر او تیر بود بر کند و شیر دور انداخت و منظره آنکه بشنودیدم که سینه و جلیه است باو گفت خنده ام کند
 نودل بر من شکافی آنگاه بلا جان کفتم در اندکی کشتی شستاید در حال بادبان بر افراشته بسرعت کشتی بر اندازد روزی چند برفت که سینه از رسیدن ناگاه در کنار کشتی
 ایستاد و دیدم ملاحان که در آن کشتی بودند با یکدیگر ملاحان کشتی از نیکو جان کجا از نام برنده سلامت را اکتفا گفت پس از آن کشتی خویشتن بسوی کشتی با آوردند چون یکبار
 نظر کردم بر ابراهیم و ملاحان در آن کشتی بود چون با او دیدم گفت ای سینه ای حاجت خود را در او گوی یا نه گفت آری آنگاه شمع فروزان که در برابر او بود برداشته جان
 تر و پیشه چون جلیه او را بدید حالتش در کون کشتی و ابراهیم کمال او نگاه کرده گفت مرا متصور و همین بود اکنون در امان خنده او را می شنودید که من صبره خواهم رفت
 و سلطان را باین مشورتی هست آنگاه خرمینی بر از علو ابرون آورده بخشی بالذات علو ابراهیم کشتی بر او شمشیر ازین علو ابرو رسیده که بر کشت
 و گفت ای ابراهیم میدانی این چیست ابراهیم گفت آری این فلانست سینه گفت سپهر غم نیست مرا از پدر خواستگاری کردم و او را حاجت کردم و او اکنون صبره
 روانست شاید که پدر مرا از حال آنگاه کند کفتم ایچان تو را و صبره رسیده ابراهیم صبره رسید و سینه گفت که در غیبت از بر لبه مقدمه است پس من اندکی از آن
 از آن علو ابرو دم هنوز در اندرون من جای نگرفته بود که خود بر زمین افتادم با او امان طلب کردم که بگفت از چینی من بیرون آمده چشم کشود و خوشتر از برین در خرابه
 افتاده دیدم صبره بر سر دروی خود قدم و با خویش کفتم که این چه حالت بود که در آنجا بر سر شلوار میماند و با او آنگاه بر خواستگاری کرد ابراهیم
 بر خرمین که ناگاه و الی با او گفت و استغذ بر سینه من بر اس کرده در که در آنجا بود پنهان شدم پای بر پایه نهادم پای من بغیر دست برده خرمین
 بر خرمین ششم چون آورده کشت و سینه که او چست ششم در آنجا بود ابراهیم که در دم دوباره دست بدانی سیدی بر دم و سینه چون آورده کشت و سینه که او چست کفتم
 این چو نبی است که من گرفتار شدم پس از آن در دوازده پنهان شدم ناگاه و الی بدر که با سینه او گفت در آنجا بود و داخل شوی چو کتبی در آنجا و آن با سینه که
 اندر شدم من از چرم پشت ایواری پنهان شدم بروشی مشطها در آن داخل کرده دیدم در کتبی که روی او مانند آفتاب است و سر او در طریقی و شش در طریقی دیگر است
 و جابه های گران قیمت در بر او در من چون او را دیدم لرزه در اندامم میخورد آنگاه بسوی مکانیک من در آنجا بودم میماند یکی ازین مرادیده که گفت آفرین بر تو ای پسر
 خوب و این گفته را از برای چو کشته من خشم بخدا سوگند آوردم من خشم او را نشاسم و بدین مکان نیامدم که از بیم شامس من خشم خود بر روی فرو خواندم و با او
 کفتم ترا بخدا سوگند میسازم که ستم بر من روا ندارد که من خشم و شغول او را در دل من بسوخت مرا اگر گفته شس و الی بر دوالی گفت ای حاجت بگو او را در کون او را بر نید چون
 بدینجا رسید با او شد شهادت از دستان فرو بست **چون بنده رسید به اینجا که در آنجا بود** این بنده سخت گریتم در سنگساز دیده روان ساخته اند و
 دست خویش من بدید بختن من فرمان داد چون من **چون بنده رسید به اینجا که در آنجا بود** این بنده سخت گریتم در سنگساز دیده روان ساخته اند و
 پست بر خواندم آه ازین زندگی ناخوش من و زدل و جوار شوش من سپهر غم حادث شده دل بر نیز میز کش من پس از آن فریادی بر آورده و بخود پشیمان
 سیاف بر من رحم آورد سیاف را کردن زنده پس از آن مراد بر نفع نشانند چنانچه مراد سیاف از دالی و متوری خواسته کرد آن مراد فریاد و لغو بار آورد و
 سواری چند بر سینه و گویند میسخت ای سیاف دست از نگاه دار و آمدن ایشان سبب عیب داشته و او ایف و از خیب سلطان مصر حاجی بسوی خلیفه بیرون از شد و
 سانه بدید و تخمها و کتبی در صحبت او فرساده و مضمون کتاب ایف و که مایست که پسر من ناپدید گشته و شنیده ام که او در بغداد است متصور از احسان خلیفه آن است
 لیکن توی و بغیر اید تا در کفتم که گوش کند چون او را بدید آورد و صحبت حاجب بسوی من فرستد چو خلیفه کتاب بخواند و ابراهیم فرمود که او را بجهت کند و پسر سینه و الی از خبر او جواب
 بود تا اینکه گفته شد که او در صبره است خلیفه را ازین خبر آگاه کردند آنگاه خلیفه کتبی نوشته حاجب مصری داد و او را بسفر صبره فرمود و جماعتی از ارباب و وزیر با حاجب
 همراه کرد و حاجب بهان ساخت بختجوی پسر خواجبه و زلفت آن پسر را در نطفه شسته و جلا در قهق در گفت ایستاد و دید با یک بر سیاف که او را مکش و الی چون حاجب را
 دید او را ایشا ساخت از بر او پیاده کشت حاجب با وی گفت این پسر کتبی و کار او چیست و الی خبری با وی گرفت حاجب خند افست که او را بر ابراهیم سیف سلطنت گفتی
 و الی این پسر چنان میماند که قاتل نباشد آنگاه فرمود که دست اند بر دارند ابراهیم را پیش حاجب بردند ابراهیم از سیفای در آنجا که برده گویند او غرورانش زعفران کشید و
 و حالتش در کون شده بود حاجب گفت ای پسر از خفت خود خبر ده و بگو که چرا تو را این مقول در این مکانی چون ابراهیم بسوی حاجب نظر کرد و او را ایشا ساخت باو گفت که
 نیست کسی بر ابراهیم این خیب سینه شاید که تو از سینه آمده حاجب روی نیکش فل کرده او را ایشا ساخت در حال بر پایی وی گفت چون و الی کرد و حاجب آن کس بود دید که
 او زرد گشت آنگاه حاجب و الی گفت و ای بر تو ای ستمکار میخواستی که پسر سلطان مصر را بکشی و الی دامن حاجب را بر سینه گفت ای ستمکار او را در چنین حالت چگونه تو
 ایشا ساخت که او را در این مکان دیده دختر کرد و پهلوی او کشته با فتم حاجب گفت و ای بر تو ولایت بر تو سزا نیست از آنکه این پسر است که از او پانزده سال پیش زنده
 و او تا اکنون بگنجی گفته است چگونه جز آنکه او را بر بخت تو او را صلت نداده و از حالتش خبر رسیده پس از آن با و الی گفت کشته شد و ترک جستجو کرد دوباره خادمان و الی که با
 و خلیفه کشته شد و دختر که بدید آورد و در او را گرفت نزد و الی بر و سینه و الی او را گرفت روی بدار و خلیفه نهاد و خلیفه را از ناچار آگاه کرد و بیرون از شیب بختن کشته
 دختر که فریاد و پس از آن در خرمین ابراهیم در برابر خلیفه حاضر شد خلیفه بر روی او خندید و باو گفت قیمت خویش را زکو و بجز ایان کن ابراهیم حکایت خود
 از آنجا تا آنجا سپان کرد و این کار بر خلیفه دشوار شد در حال سرد سیاف انداد او باو گفت ای ستمکار تو از آنجا بودی که من در حال سیاف در حال سرد
 رفت به آنجا من در آنجا بودم آورده و دختر که از کس او را بگوشش از نطفه خونی میماند آنگاه سرد و دختر که ایشا کرد و او را با صندلانی با آورد و چون خلیفه دختر که
 به بد از جمال و عجب شش پس از آن فرمود که دستهای من را بر آنکه از بند خرمین آزرده بپزند و او را بر دار کرده اموال او را مالک او را ابراهیم دید خادمان چنان کردند
 از خلیفه فرمود که آنکه ابراهیم را حاکم صبره بد بسینه جلیه در سینه او ابراهیم این خیب بگفته شکایت کرد و از خلیفه داوری خواست خلیفه گفت ابراهیم که دختر تو

لیجازت نتوانده اور ازین ازجاک خلاصی داده پس خلیفه بگفت آوردن بر عیب لغز نمود چون حاضر آمد خلیفه باو الیه گفت که منی که چنین پسر تو بروی که پسر
سلطان مصر است و نام او شود ابواللیث گفت اکنون منی شدم نگاه خلیفه فاضی و مسروران حاضر آورد و در ترک با بر ایتم ترویج کرد و بعد اموال صدق لانی بخشید از
او سازه برک سفر کرده او را بسوی مصر فرستاد ابراهیم با در ترک عیش و طرب می زیستند تا اینکه برجم زنده لذات برایشان بافت و از جمله حکایات است که خلیفه معتقد
بندعت و شریف انفس بود و در بغداد ششصد و نوزاد داشت که از کارهای مردم هیچ جزیری پوشید و نیامش - در می با این حمدون از هر تفریح و عیبها بیرون آمدند
که خبرهای مردمان بشنوند و حالت ایشان به اندکونی بود ایشان را گرفت بگوچه لطیفی رسیده بر آن گوچه داخل شدند و در صدر آنگوچه خانه بلند چنانی دیدند از هر
بر در آنگاه نشستند از آنگاه دو خادک فرستادند که در نظر مردم آمدند می با ایشان با دیگری میبخت کاش میاید می آنگاه خادک خواجه نامان همان نباشد تور
تور و و اما روز تا این وقت که دیدیم کسرا ندیدیم خلیفه از سخن ایشان در شکفت نماند و گفت این برجم خداوند اینخانه داخل شویم و مروت خداوند خانه را
و بدان سبب نعتی از نابد در ستاگاه باخادک گفت از خواجه خود با مدحی از نریبان دستور میطلب خلیفه بروقت میخواست که بر عیت تفریح کند روزی باز در کان
بیرون می آمد پس خادم بخواجه بازگشت و او را از دهان آگاه کرد خواجه فرحان کشته برخواست خود با خداوندان بیرون آمد و در جوانی بود و بیج اجمال به بر این بلند و او را
زیرین طراز که باطیب مطر بود در بر و انجسری با قوت را شکست داشتند خلیفه را با این حمدون بدید گفت مر جبا بخواجه گمانی که از قدم مبارک ما را نواخته و غایت نشاء
با کرده اند پس چون ایشان بخواند آید خواند دیدند نمون از پشت چون تهنید بخار سید با ما شد و شهر اولی و اسان فرودست

چهارمین فصل گفت ای لکله جواختیم چون خلیفه با این حمدون بخواند آید خواند دیدند که فدا است از پشت و درون آنخانه

باخت که بر کوه در قنار و کلان و کلان و آنجا که جوش از قطار کبان می نزد و در فرمای آنجا را با فرمای هر دو دیار فرس گریز
ایشان بنشیند معتقد خلیفه در آنجا و فرمای آنجا میگردان حمدون گفت است که من بنحیفه نظر کرده و همین و علامت تغییر باقم با خود گفته آیا چه وی داد و خلیفه
شکلین بگشت پس از آن فتنی زمین می آوردند ما دست بنشیند سفره حریر بکشند و با ده از خیر ان بهمانند پس چون سروش از نظر فرمای برداشته طعامها دیدیم
شکوفای بارگوانان پس ایشان خداوند خواند گفت ای خواجه ایسم الله خدا سوگند از کسکه بملکت نزدیک بودم از خود و این طعام انعام بر من نام گنبد
و خداوند خواند بر این کشته پاره می کرد و در پیش نهاد و بهجت شکار کرده اشعار میخواند و حکایات میبخت و لطایفیک لاین مجلس بود بکار مردان حمدون گفته
که خود را می خوردیم پس از آن مجلس دیگر که جوش از قطار بخیاں میبرد و در ایجای مطرب مشام جان میزند در بدیم آنگاه سفره بکشند و میوه و حلوا با فرو
چیدند بار از آن مجلس فرج و انبساط افزون گشت و لکن خلیفه تهنید میکرد با اینکه بود و غیب و تهنید است و سوخ و غلوم نبود من با خود گفته کاش بعد از تهنید
اندره خلیفه صحبت پس از آن طبق شراب و لوتی اجبار ایزد گشته و خداوند خانه با شاد خیران در عرفه از ارباب نگاه در کشنده شده و از آنقره ستن کبریا
با کرده مارستان که با قاتل ماه می باشند در آن کیزان خود زن و چکی و در قاصح و دند پس از آن نقل میوه پیش آوردند این حمدون گفته است
که در میان ما و کبریا که آن پرده شالهای ابریشم و علفهای زین داشت و لکن خلیفه هیچ یک از آنها الهات نمیکرد و خداوند خواند
نید داشت که در خانه او کست پس خلیفه با خداوند خانه گفت ای تو شریف هستی آمد و گفت لا والله ای خواجه من از نرندان بازرگانان در میان مردم باو احسن این
عالم این احمد خراسانی معروف خلیفه باو گفت ای مرا ایسانی گفت ای خواجه بگدا سوگند مرا معرفت هیچیک از شما نیست این حمدون گفت ای خلیفه معتقد با
بانت است در حال نرد بر خواسته در با خلیفه زمین میسید و از پیم می لرزید و گفت ای خلیفه ترا میدران یا کت سوگند میدهم که اگر از من تقصیری در خیر
تور نباشد بر من بخشای خلیفه گفت اگر ای که توانی بر آوردی اندازه داشت آنچه می از تو مرا خوش آمد که تو حدیث براسنی گویی ازین نجات یابی و اگر
حقیقت حال با من گویی ترا بچی و از خیرم و تر کونه کونه عذاب کنم آنجان گفت معاذ الله که دروغ گویم ای خلیفه چه سزای من ترا ناخوش آمد خلیفه گفت من با
از وقتی که بخواند اندر آمده ام مرا چشم حسن اینخانه و خوبی ظرفها و فرمای اینجا است دل بر همه اینها نام چند خود متوال علی الله را نقش می میره آنجان گفت ای
ای خلیفه کسیر قدرت آن نیست که جز راستی در خدمت تو سخن گوید آنگاه خلیفه او را اجواز نشستن داد و خداوند خانه نشست خلیفه گفت حدیث است این
گو گفت ای خلیفه بد آنکه در خداوند از من و پدرم تو اگر کسی نبود پدرم در بازار صفاران و عطاران و بزازان دکا نهاد است و در هر دکان و کسلی که داشته و از
کونه بضاعت فرو بریده بود و در بازار صیرفان در داخل دکان حجره داشت که در آنجا بگلولت می نشست و در که مخصوص بیج و شسری بود و پدرم با الله خوا
خواستیکر آن جز من پسری نداشت چون او را امر کرد که برسد مرا از خود خوانده مادر من سپرد و مرا بر پیکاری و صفت کرد پس از آن در گذشت
خلیفه را عرو دولت پاینده با آگاه من مشغول که تا شدم از هر خود صدیقان گرفتند ولی در مرا ازین کار نمی میکرد من سخن باونی بدیدم رقم با عیال من رفت
آنگاه عمار و نسلیع بفر و ختم جز خانه که در آنجا مسکن داشتم چیزی نماند و آنخانه بود خوب ای خلیفه من با ما که گفته که بهیچا همه که اینخانه بفر و ششم ما در
گفت اگر اینخانه بفر و شش جای گشتن نخواهی یافت و در میان مردم رسوا خواهی شد من گفته قیمت اینخانه چهار دیار است از قیمت او هزار دیار خانه شری
گتم و باقی آن تجارت مشغول شوم ما در گفت ای خواجه را این قیمت من میفروشی یا نه گفته آری میفروشم در حال صدوقی آورده بکشود در ظرفی از آن
پنی بدر آورد که در آن ظرف چهار دیار بود چون آنمال بدیدم مکان کردم که آنخانه بر از زرشد گفت ای فرزندان کمان سخن که این مال بدر گشت بخدا
سوگند که من اینمال را از پدر خود از برای وقت حاجت ذخیره کرده بودم ای خلیفه من آنمال را زاده خود گرفته بودم و در ای ناصوب خود باز گشتم و با این
بجو در دن نوشیدم ششم تا اینکه چهار دیار تمام شده و از آن چند پذیرفتم و باو گفته که بهیچا همه که خانه را بفر و ششم گفت ای فرزندان من ترا از فر و خان او
نهی کردم از اینکه میداشتم تو بخانه محتاج هستی و بدین بخت او را بتورادم اکنون تو او را چگونه توانی فروخت من باو گفته سخن بر من در ای کون
ناچار خواند را بفر و ششم ما در گفت خانه را به هزار دیار من بفر و ششم شش کار ای که کارهای ترا من خود با شش شوم من خانه را با این قیمت و آن شرط

بهره و غیر نگاه و کلبه های پدر مرا حاضر آورد و بر کجی انداختن برادر و دینار بداد و از این بر دست خود گرفت خود بداد و دست مشغول شده پاره از انبال این که با او
تجارت کند من گفت تو در دکان به دست نشین من آنچه دارم گفت چنان کردم و بگو که بعد از آن هر دکان بود بیاید من نشسته بیج و شری مشغول شد و یک بدو
سود کردم تا اینکه مال من بسیار شد چون مادرم حاکم بگو یا فت آنچه از دزد و کوه برداشت بر من آشکار کرد و مرا حالت رو زبرد زنجیر شد تا اینکه قباغ و چهار
من من زنگشت و حالتم چنان شد که بود و در کلابی بد اخلاص بودم و کلبه های پدرم نزد من آمدند سر تا پای ایشان دلام پس از آن حجره بدرون دکان بسیار ختم
اینها اخلیفه عبادت نوشتن در سجده نشسته بودم که ناگاه کتیک آمد که از خود بر تو کسی ندیده بود من گفت پس حجره ابو الحسن خراسانیست گفت آری گفت با او
در حجاب است که من ابو الحسنم و کن ایضا اخلیفه من از حسن و جمال و عقل زیبارنگت هر چه بر پرده پس اندر حرکت نشست گفت غلام خود را بگو که سیصد دینار در زمین
بشار دین با غلام خود که گفت که آنقدر از زنبوی بشمار اند حرکت زد که رفت باز نگشت و مرا حقیقت او برت غلام من گفت آیا تو اینقدر را می شناسی گفت لا والله غلام گفت چه
چونتا خردش دلدی گفتم خداسو کند مرا حسن و جمال او چنانچه بر آن کرد که سخن خود ندانستم نگاه غلام بر خواستنی انگه مرا آگاهی باشد در پی اند حرکت در آن شد
پس از ساعتی که بر آن باز نگشت و در روی او ضربتی بود که غلام ترا چه روی داد گفت در پی و حرکت چشام تا منزل او بشام آمد هر دو رفتن من بدست
بسوی من باز گشته با ضربتی مرا مجروح کرد و نزدیک بود که چشم من تلف شود ای اخلیفه من بچاه با شطرا او نشسته اند حرکت کردیم تا اینکه آخر راه رسید ناگاه حرکت
دست آمد بر من سلام کرد من از فرج پریدن که رفتم و حرکت حالت من بر سید و گفت شاید تو با خود گفتی که این همانا بود مال من که رفتی من غم خندار کنده ای
خاتون مراند و مال و در آن دین از آن تست نگاه نقاب از رخ بر کشید و از هر راحت نشست و او را سرد کرد و بگلی و حلال آراسته بود پس از آن من گفت
سیصد دینار از زمین بشمار دینار بشمارم او از راز من گرفته باز گشت من با غلامم گفتم ترا در بر او رفتی باز گشت علی بیعت بود و در کلابی گذاشت که آن حرکت
با تو بماند و زنی تر روز داشته بودم ناگاه آن حرکت بدید آمد و ساعتی پس در حدیث شد پس از آن من گفت با صد دینار از زمین بشمارم خواستم با تو بگویم که آنچه
چه با نصد دینار در کسب و در عبادت منی گفتی باز داشت اخلیفه من بر چه روی نظاره میکردم عشق من فرو تر میشد و اندام من میل زید و کون من بدرد میگشت و آنچه
میخواستم بگویم فراموش میکردم و چنان میشد که شامو گفته چه بیلی روی کل چند با شرف در حدیث شد بد مراد دیدن رویت فرو بسته است کویانی پس از آن
با نصد دینار بوی بشمارم نزد با گرفته باز گشت من بر خواسته خود بی باور فرتم تا اینکه با زار کوه بران رسید بجان یکی از کوه بران ایستاده که درون بندی زوشری
کرد در اخلیل پیش بر من افتاد و مرا بدید من گفت با نصد دینار از زمین بشمارم چو صاحب دکان مرا بدید بتخلیم من بر پای خواست من به او گفتم که درون بند با او
بده که قیمتش بدست من است حرکت کردن بند گرفته برفت چون قصه بنیارسید با ما شد و شهادت از استان فرو بست **من نهایی و نیکو**
گفت ای ملک چه حاجت باو الحسن خراسانی گفت ایضا اخلیفه چون من قیمت کردن بند بدست گرفته حرکت برفت من بر اثر او **چو شب شب نشست**
اورده اندم تا حرکت بعد رسید و در رفتی نشست من غماستم که در برابر او زمین بکسم او پیشی کرده برفت من ایستاده برو نظر میکردم تا اینکه قهقری
و اخلیل شهم چون نیک نظر کردم آن قصر متول خلیفه بود آنگاه من باز گشتم و مانده بود دینار بدول من نشست و او از من سه هزار دینار گرفته بود با تو گفت که
و حرکت مال من بگرفت و عقل من ببرد با هست که جان من در عشق او تلف شود پس چون بدکارم و کبیل من که در بازار حطار آن بود نزد من آمد و او را
مردی بود صالح و در با من گفت ای خواجه چونست که ترا در کون می بینم من نامت اجزای نوی شرب او حدیث کردم او گفت ای فرزند آنقدر از کبیر کمان قصه
خلیفه است خلیفه او را دوست میدارد تو ازین مال که داده که در کوزه خلیفتن به او مشغولی میکنی و اگر در نزد تو آید با تو متعرض میشود و از او بر حدیث باش و مرا آگاهی
کن تا زهر او به پری کشم و گرفته تلف خواهی شد پس از آن شیخ مرا گذاشته برفت و آتش عشق و حرکت در دل فروزان بود چون آخر راه رسید آن حرکت بسوی
من آمد و گفت از هر چه در پی من افتادی من به او گفتم فرط عشق و محبت مرا این کار بد است در برابر او بگریستم او نیز من رحمت آورده بگریست و گفت بچاه
سوگند آنچه تو در دل داری در دل من هزار چند است و کن جلیلی نیست و جز اینکه در هر نگاه ترا پیغمبر راهی ندانم پس از آن در زمین داده گفت ای شیخ
بخلان این فلان بده که او کبیل نیست و آنچه در موردت اند بستان من گفتم خداسو کند مرا حاجت مال نیست زده مال جان من فدای تو با و آنگاه حرکت
گفت نزدی در کاد تو دپری کشم که من توانی رسید اگر چه من خود بیخ اندر رفتم پس از آن مراد واع کرده باز گشت در حال من بسوی شیخ حطار رفت تا حوا
به او بیان کردم آنچه بر بسوی خانه من نقل آوردم من دیدم همان قصر است که حرکت رفت بود شیخ حطار از هر جلیلی فکرت بمیکرد که خیاطی او را بر نظر که به جلد فکرت
به دیدم من گفت ازین خیاط مقصود توانی رسید لکن سید لکن سید خود را پاره کرده نزد خیاطا شود او بگو که چه ترا برد زده دینار زده بوده من روی خیاطا آورده و دوست
خیاطی روی بنود برده خیاطا گفت ای پسر من چهار جامه بریده به و در چون خیاطا زد و سخن انا خانج شد من سه برابر اجرت بوی و ادم او دست برد و جامها
چش من آورده بود او گفت ای خیاطا بگو چه ساعی ترا و او بیشتر جامه های دیگر بریدم و به او گفت این جامه های دکان بیادیر که هر کس خواهد اینها را شری کند بفرودش
جامه بگلن میا و گشت بر کس از قصر خلیفه بر دین علی مدد چیزی از آنها می پسندید من تمام بدوی کشیدم تا اینکه روزی بلندوز انضباط من گفت ای فرزند من چرا هم
که حدیث خود با من بگویی از آنکه تو در نزد من صدقه بریده بود هر چند از نهانیت گران داشته است و تو نامت انداخته شد که در آن تو بگرد و در بازار کمان میماند تو
حدیث خود را بر استی با من بگو پس از آن من گفت ترا بچند سوگند می رسم که تو عاشق نیستی گفت آری خیاطا گفت عاشق گیتی گفتم بچیز که از کبیر کمان قصر خلیفه عاشق خیاطا
گفت قهرین خدا بر ایشان با و که مردان بفرزند پس از آن گفت ای نام کبیر گشتناسی گفتم لا والله گفت صفت آن کبیر کن من بگو صفت کبیر کن گفت خیاطا گفت های بر
او در سخنان خلیفه است و دل او تمیذاد و کن او ما را و کی هست من ترا بماند که او شناسا کنم شاید که تو را بوی رساند من خیاطا در حدیث بودم که ناگاه خاد که چون راه
شب چله در اندر خلیفه به ساد و در برابر من از جامه های خیاطا انوار ادا کون کون دینار دهنده بود به دست جامه های پشم به انجا میماند و در آنها نامل میکرد و از اینک من
تزدیکت من بر پای خواستند او را سلام کردم گفت بگویی که من مردی نام با دکان گفت ای خیاطا بفرود می کشم آری شیخ جامه بگرفت و گفت این خرافیه چه است